University of Toronto
Library

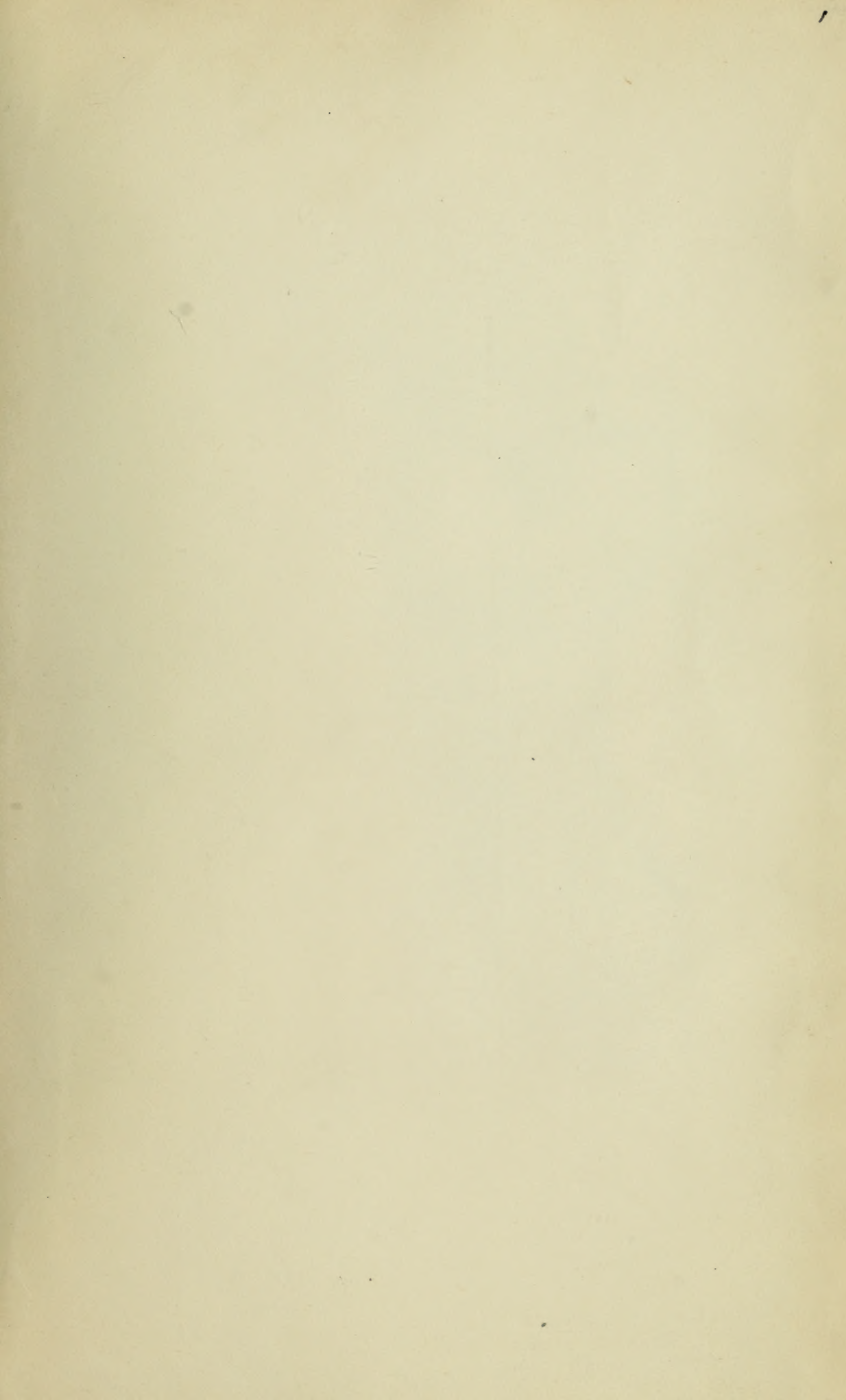
DO NOT
REMOVE
THE
CARD
FROM
THIS
POCKET

Acme Library Card Pocket
Under Pat. "Ref. Index File"
Made by LIBRARY BUREAU

228015

Sa'di
Gulistan; ed.by Muhammad Hadi Ali.

LPer
S1256gM



S125

Sa'dī

Gulistan

ed.
with marginal notes
by
Muh. Hādī 'Ali

Lucknow
1877.

Digitized by the Internet Archive
in 2011 with funding from
University of Toronto

http://www.archive.org/details/gulistan00sa

بعون صانع مکین و مکان فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بهارین گلدسته تازه مضامین یعنی مرقع بیرنگان عمده مطالب دلپذیر نسخه



نتائج افکار قدوة الابرار رهبر سپهر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله بمقام لاهور

در مطبع مفید عام الاطبع بهار روز افزای بستان جهانگیر

فہرست مضامین گلستان

228015
19. 12. 28

بعون صانع بیچون و بکمال فضل خلاق زمین و زمان

درین روزگار بهارین گلدستهٔ تازه مضامین یعنی مرقع برگزیدگان عمده مطالب دلپذیر نسخه



نتائج افکار زبدة الابرار سپهر اعجاز طرازی شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمه الله مقامه

در مطبع مفید عام [illegible] گردید

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را عزّ و جلّ که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

بیت

از دست و زبان که بر آید | کز عهدهٔ شکرش بدر آید

اِعْمَلُوا آلَ دَاوُدَ شُکْراً وَ قَلِیلٌ مِنْ عِبَادِیَ الشَّکُورُ قطعه

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدا آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجا آورد

باران رحمت بیحسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد قطعه

ای کریمی که از خزانه غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد
و دایهٔ ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات را
در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت
نوروزی قبای استبرق در بر گرفته و اطفال
شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر سر
نهاده عصارهٔ نحلی بقدرت او شهد فائق شده
و تخم خرمای بتربیت او نخل باسق گشته قطعه

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمهٔ دور زمان

بیت

شفیعٌ مطاعٌ نبیٌّ کریم	قسیمٌ جسیمٌ نسیمٌ وسیم

قطعه

بلغ العلی بکماله	کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله	صلوا علیه و آله

بیت

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

که یکی از بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند جل و علا بردارد

ایزد تعالی درو نظر نکند بارش بخواند بار دگر
اعراض فرماید بارش بتضرع و زاری بخواند
حق سبحانه و تعالی گوید یا ملائکتی قد
استحییت من عبدی و لیس له غیری
دعوتش را اجابت کردم و امیدش بر آوردم
که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم **بیت**

گنه بنده کردست و او شرمسار	کرم بین و لطف خداوندگار

عاکفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که
ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیهٔ جمالش

بتحسر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

نسـ غنیمتم ترا حق شناختن تو یعنی باعتبار کنه ذات ۱۲

گر کسی وصف او ز من پرسد	بیدل از بی‌نشان چه گوید باز
عاشقان کشتگان معشوقند	بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب تفکر فرو برده بود

نسـ بگریبان

و در بحر مکاشفه مستغرق شده حالیکه ازان

نسـ ناگاه

معاملت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین

نسـ ۳ حالت — نسـ یکی از اصحاب بطریق انبساط گفت

بوستان که بودی چه تحفه کرامت کردی

نسـ که تو بودی — نسـ ۶ مارا چه

اصحاب را گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت

نسـ بخاطر چنان

گل رسم دامنی پر کنم هدیهٔ اصحاب را چون برسیدم

بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست رفت

قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد

این مدعیان در طلبش بی‌خبرانند
کان را که خبر شد خبرش باز نیامد

قطعه

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم
وز هر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم

دفتر تمام گشت و به پایان رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

ذکر محامد پادشاه اسلام اتابک ابوبکر بن سعد بن زنگی نور الله تربته

ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است

و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب

حدیثش که همچو شکر میخورند و رقعهٔ منشآتش

که همچو کاغذ زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او

حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دائرهٔ زمان

و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان اتابک اعظم

(نسخه: سلیمان خلیفهٔ دور زمان)

مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد زنگی ظل

الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه و ارضه بعین

(نسخه: الارض)

عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت

صادق نموده لاجرم کافهٔ[1] انام از خواص و عوام

به محبت او گرائیده اند که النّاس[2] علی دین ملوکهم رباعی

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است — ای اگرچه فی الواقع ۱۲

آثارم[3] از آفتاب مشهورتر است — نشانها مراد از سخن ۱۲

گر خود همه عیبها بدین بنده در است

هر عیب که سلطان بپسندد هنر است — قطعه

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم

بدو گفتم که مشکی یا عبیری — که از بوی دلآویز تو مستم

بگفتا من گلی ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم

[1] کافه بالتشدید بمعنی جمیع و در فارسی بتخفیف هم مستعمل ۱۲

[2] الناس الخ ای مردم بر دین شاهان خود باشند و این اکثریست نه کلی [illegible]

[3] [illegible]

وگرنه من همان خاکم که هستم	جمال همنشین در من اثر کرد

اللهم متع المسلمین بطول حیوته وضاعف

خدایا برخوردارکن مسلمانان را بدرازی حیات او وبیفزا

ثواب جمیله وحسناته وارفع درجات اودائه

ثواب خوبی او ونیکیهای او و بلندکن مرتبه های دوستان او

وولاته ودمر علی اعدائه وشنائه بما تلی فی القرآن

و پیشکاران او وهلاک آر بر دشمنان او و بدخواهان او ببرکت انچه خوانده شد در قرآن

من ایاته وامن بلده یا رب واحفظ ولده قطعه

از آیات آن و در پناه دار شهر او را ای پروردگار. ونگاه دار فرزند او را ۱۲

وایده المولی بالویة النصر	لقد سعد الدنیا به دام سعده
وحسن نبات الارض من کرم البذر	کذلک تنشا لینة هو عرقها

ایزد تعالی وتقدس خطه پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل و
پاک — برتر ۱۲

بهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد قطعه

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا

امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمن رضا

بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا

یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تألیف کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم و سنگلاخهٔ دل را بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتیم مثنوی

هر دم از عمر میرود نفسی
چون نگه میکنم نماند بسی

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی

خجل آنکس که رفت و کار نساخت
کوس رحلت زدند و بار نساخت

خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده از سبیل

هر که آمد عمارتی نو ساخت
رفت و منزل بدیگری پرداخت

وان دگر پخت همچنین هوسی
وین عمارت بسر نبرد کسی

یار ناپایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار

مادهٔ عیش آدمی شکم است
تا بتدریج میرود چه غم است

گر ببندد چنانکه نگشاید
گو دل از عمر بر کند شاید

ور گشاید چنانکه نتوان بست
گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش
چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل
ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد
خنک آنکس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود خورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش دل بشنو
ره چنین است مرد باش و برو

۲ هر که مزروع خود بوقت خوید بخورد و داشت عمر بلهو و لعب تلف کرد بوقت خرمن آخرت بیک خوشه محتاج خواهد شد ۱۲

بعد از تامل مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم	به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه همنشین من بودی و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست	بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد	بحکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف راه صواب است و عکس رای اولی الالباب

ذو الفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام قطعه

لنا که ذو الفقار

زبان در دهان ای خردمند چیست
کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش است یا پیله ور قطعه

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیرهٔ عقلست دم فرو بستن
بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت
نداشتم و روی از محادثت بگردانیدن مروت

لطف ذو الفقار بفتح فا شمشیری که جناب رسول خدا صلی الله علیه و آله وسلم بحضرت علی مرتضی کرم الله وجهه بخشیده بودند که وقت جهاد در نیام غلاف مانده ۱۲ لطف کیسه داردو اجناس عطار و سوزن و ابریشم و غیره فروشد ۱۲ لطف از بر محادثت گوید روی گردانیدن از سخن گفتن ۱۲

ندانستم که یار موافق بود و محب صادق **بیت**

چو جنگ آوری با کسی بر ستیز … که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل
ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده **قطعه**

اول اردی بهشت ماه جلالی … بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لالی … همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان
اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم
و درختان دلکش درهم گفتی خرده مینا

برخاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته قطعه

بالکسر ۱۲

رَوضةٌ ماءُ نهرِها سَلسال	دَوحةٌ سَجعُ طیرِها مَوزُون
باغیکه آب نهر آن سرد و شیرین ست	درختی عظیمی که آواز مرغانش سنجیده و خوش ست
آن پر از لالهای رنگارنگ	وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش	گسترانید فرش بوقلمون

ای گلها ۱۲

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید

ناز بو ۱۲

دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزہت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که الکریم اذا وعد وفا

فصلی دو همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن
معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را
بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز
از گلستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان
تمام شد وَاللهُ اَعْلَمُ وَاَحْكَمُ بِالصَّوَابِ

ذکر پادشاه جهان سعد ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه
سایه کردگار پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان

اين جمله و ما قبلش پادشاه مراد است ۱۲

المُؤَیَّدُ مِنَ السَّمَاءِ المَنْصُورُ عَلَی الاَعْدَاءِ عَضُدُ الدَّوْلَةِ
قوت داده شد از آسمان فیروز بر دشمنان بازوی دولت

القاهرة سراج الملّة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام
غالب چراغ دین روشن خوبی خلق بزرگی اسلام

سعد بن الاتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب
سعد پسر اتالیق برتر شهنشاه بزرگ مالک گردنهای

الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البرّ والبحر وارث
گروه آقای پادشاهان عرب وعجم بادشاه بیابان ودریا وارث

ملک سلیمان مظفّر الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام
ملک سلیمان فیروزمند دین ابوبکر پسر سعد پسر زنگی همیشه دارد

الله اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما
خدا اقبال هردو وافزون ترکند بزرگی هردو وبگرداند بسوی هرنیکی بازگشت هردو

بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید قطعه
بکسرتین ادای محبوبانه ۱۲

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانهٔ چینی ونقش ارتنگیست
امید هست که روی ملال درنکشد — ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش — بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یاس
از پشت پای خجالت بر ندارد و در زمرهٔ صاحب
نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلے گردد بزیور قبول
آراسته ۱۲
روشن ۱۲
امیر کبیر عالم عادل مظفر و منصور ظهیر سریر سلطنت
معین ۱۲
مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربی الفضلا
جای پناه ۱۲
محب الاتقیا افتخار آل پارس یمین الملک
ملک الخواص باربک فخر الدولة و الدین غیاث الاسلام
و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین ابی بکر بن ابی نصر

باربک یعنی امیر باربک بمعنی صاحب و بزرگی امیر چه بار بمعنی بزرگی و بک بکاف عجمی بمعنی صاحب امیر و بعضی

اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره

دراز کند خدا عمر او و بزرگ کند مرتبهٔ او و بگشاید سینهٔ او و فزون تر کند جزای او

که ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق شعر

هر که در سایهٔ عنایت اوست	گنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین ست

که اگر در ادای برخی ازان تهاون و تکاسل روا دارند

در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ

درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر

جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمت در غیبت

اولیترست که در حضور این بتصنع نزدیکست

وآن از تکلف دور باجابت مقرون باد قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی
کوزه پشت ۱۲

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض ست اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده مصلحت عام را

دولت جاوید یافت هر که نکو نام زیست

کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را

وصف ترا گر کند ور نکند اهل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

محذوف ... ۱۲

[illegible]

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه
خداوندی میرود بنا بر آنست که طائفهٔ از حکمای
هندوستان در فضائل بزرجمهر سخن
می گفتند بآخر جز این عیبش ندانستند که در سخن
گفتن بطی ست یعنی درنگ بسیار همی کند
مستمع را بسی منتظر می باید بود تا وی تقریر
سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن
که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم نظم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنگه بر آور نفس — وز آن پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهتر است از دواب — دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره
که مجمع اهل دل است و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت
مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان
جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد

و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد
خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده‌ست آزاده
کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار
پای پیش آمدست و پس دیوار

نخلبندم ولی نه در بستان
شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

که تا جای نبینند پای ننهند قدّم الخروج قبل الولوج

مصرعه مردیت بیازمای وانگه زن کن قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ
چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیر است در گرفتن موش	لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمهٔ چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایت و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر وی خرج موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق

قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب	ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما یاد ماند	که هستی را نمی‌بینم بقایی

شین نقطه دار ... کاف فارسی ... جیم ... (marginal notes)

۵۲ نقش کلمه ... در تحقیق ... بماند سالها این نظم و ترتیب ... سالها یعنی این نظم و ترتیب سالها بماند و اجزای خاک ما پریشان افتاده باشد

مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعائی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز

بکسر غور کردن ۱۲

سخن را مصلحت دید تا برین روضهٔ غنّا و حدیقهٔ

غلبا را چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد

وازین مختصر آمد تا بملالت نینجامد والله اعلم

خدا دانا

بالصّواب والیه المرجع والمآب ۱۲

بصوابست و بطرف اوست رجوع و بازگشت ۱۲

باب اول در سیرت پادشاهان	باب دوم در اخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت	باب چهارم در فوائد خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی	باب ششم در ضعف و پیری

ف درین بیت اشاره بآنست که تصنیف برای پایداری نام نیست بل غرض اینکه شاید بقبول صاحبدلی شود و دعای خیر در حق من کند ۱۲

ایجاز بالکسر جیم تازی و آخر زاء معجمه است بمعنی اختصار غنا بفتح غین معجمه و تشدید نون و روضه غنا بمعنی باغ بسیار سبزه غلبا بفتح غین معجمه و سکون لام و بالف ممدوده و حدیقه غلبا باغ کلان [illegible] سر بهم [illegible] باشند ۱۲ [illegible] ۱۲

باب هفتم در تأثیر تربیت | باب هشتم در آداب صحبت و حکمت

مثنوی

در این مدت که ما را وقت خوش بود | ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم | حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد بیچاره در آن حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند هر که دست

از جان بشوید هر چه در دل آرد بگوید بیت

وقت ضرورت چو نماند گریز	دست بگیرد سر شمشیر تیز
اِذَا یَئِسَ الْاِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ	کَسِنَّوْرٍ مَغْلُوْبٍ یَصُوْلُ عَلَی الْکَلْبِ

ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک محضر گفت ای خداوند همیگوید وَالْکَاظِمِیْنَ الْغَیْظَ وَالْعَافِیْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سر خون او در گذشت وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روی ازین سخن درهم کشید

وگفت آن دروغ که وی گفت پسندیده تر آمد مرا
ازین راست که تو گفتی که روی آن در مصلحتی بود
و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته اند
دروغی مصلحت آمیز به از راستی فتنه انگیز شعر

هر که شاه آن کند که او گوید	حیف باشد که جز نکو گوید

لطیفه بر طاق ایوان فریدون نوشته بود مثنوی

جهان ای برادر نماند بکس	دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت	که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنگ رفتن کند جان پاک	چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه همیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند مگر درویشی که بجا آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست قطعه

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند | کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک | خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل | گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر | زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر
و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر
بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست
و استبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه خردمند
به که نادان بلند نه هرچه بقامت کهتر بقیمت بهتر

فقره اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ شعر

	اَقَلُّ جِبَالِ الْاَرْضِ طُورٌ وَاِنَّهُ
لَاَعْظَمُ عِنْدَ اللّٰهِ قَدْرًا وَمَنْزِلًا قطعه	

آن شنیدی که لاغر دانا	گفت باری بابلهی فربه

استپ تازی اگر ضعیف بود	همچنان از طویله خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند

و برادران بجان برنجیدند قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را دران مدت دشمنی صعب

روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی

در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول

کسیکه بمیدان در آمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت قطعه

ای که شخص منت حقیر نمود | تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید | روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک

و جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره بزد و گفت

ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید

(در جنگ ۱۲)

سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت و بیکبار

حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر

یافتند پدر سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت

و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد

(ای شفقت ۱۲)

برادرانش حسد بردند و زهر در طعامش کردند

خواهرش از غرفه بدید و دریچه بهم زد

پسر بفراست دریافت و دست از طعام باز کشید

گفت محال است که هنرمندان بمیرند
و بی هنران جای ایشان گیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور هما از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند
و گوشمال بواجب داد پس هر یکی را از اطراف
بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه فرو نشست
و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی
بخسپند و دو بادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر

همچنان در بند اقلیمی دگر	ملک اقلیمی بگیرد پادشاه (از هفت اقلیم ۱۲)

حکایت طائفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی گرفته بودند و ماوای و ملجای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت (باهم مشوره کردن ۱۲) کردند که اگر این طائفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد ملنوشی

درختی که اکنون گرفتست پای	به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن بمیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه بر سر قومی رانده بودند (تاخته بودند ۱۲) و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه (حادثه ۱۲) دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده

سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند

ن۱ سلاح بگشادند ن۲ غنایم ۱۲

نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب

بود چندانکه پاسی از شب بگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین گاه بدر جستند و دست

یگان یگان بر کتف بستند بامدادان بر گاه

ملک حاضر آوردند همه را کشتن فرمود اتفاقا

در آن میان جوانی بود که میوهٔ عنفوان شبابش

بضم اول و ضم فا بمعنی اول هر چیز و آغاز جوانی

نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمید

از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز چنان
از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی
تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی است
که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین
سخن در هم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت فرد

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست	
	تربیت نااهل را چون گردگان بر گنبد است

نسل و بنیاد اینان منقطع کردن اولی ترست که

آتش کشتن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچهٔ اش
نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن
رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه
فرمود عین صواب است و مسئله بی جواب که اگر در صحبت
آن بدان تربیت یافتی طینت ایشان گرفتی و
یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است

که به صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی
خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و
عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیثست
کُلُّ مَوْلُودٍ یُوْلَدُ عَلَی الْفِطْرَةِ وَ اَبَوَاهُ
یُهَوِّدَانِهِ اَوْ یُنَصِّرَانِهِ اَوْ یُمَجِّسَانِهِ قطعه

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طائفهٔ از ندمای ملک با وی بشفاعت
یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت

بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم رباعی

دانی که چه گفت زال با رستم گرد
دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر از شمائل او در حضرت سلطان شمهٔ میگفت که تربیت عاقلان درو اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده

ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود	گرچه با آدمی بزرگ شود

سال دو برین برآمد طائفهٔ اوباش محلت درو پیوستند
و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر
و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت
و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد
ملک دست تحسر بدندان گرفت و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شور سنبل بر نیارد
درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست
که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زائد الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا

فرد

بالای سرش ز هوشمندی
می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند توانگری بدل است

نسخه کمال معنی

نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او
بر منصب او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و
در کشتن او سعی بیفائده نمودند مصرع
دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست
ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست
گفت در سایهٔ دولت خداوندی دام ملکه همگنان را
راضی کردم مگر حسودان که راضی نمیشوند الا بزوال
نعمت من و دولت و اقبال خداوندی باقی باد قطعه

حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست	توانم آنکه نیازارم اندرون کسی

بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست قطعه

شوربختان بآرزو خواهند
مقبلان را زوال نعمت و جاه

گر نبیند بروز شپره چشم
چشمهٔ آفتاب را چه گناه

راست خواهی هزار چشم چنان
کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت

گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع

ولایت نقصان پذیرفت و خزینه تهی ماند و

دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریاد رس روز مصیبت خواهد

گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

تاکید ۱۲

باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال

یکبار ۱۲

مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید

که هیچ توان دانستن که فریدون که گنج ملک و حشم
نداشت چگونه مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه
شنیدی خلقی برو به تعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن
خلقی موجب پادشاهیست تو خلق را برای چه پریشان
می کنی مگر سر پادشاهی کردن نداری فرد

که سلطان بلشکر کند سروری	همان به که لشکر بجان پروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت
و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم باید تا بدو

گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی	که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم فگند	پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد و روی ازین سخنش درهم کشید و بزندان فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این

بجان رسیده بودند و پریشان شده بر ایشان
گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف
این پدر رفت و بر آنان مقرر شد مثنوی

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست
دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

غم زیر دستان بخور زینهار
بترس از زبردستی روزگار

حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی
نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و محنت کشتی
نیازموده گریه و زاری آغاز نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد ملک را عیش ازو منغص بود که طبع نازک را تحمل
امثال اینصورت نبود چاره ندانستند حکیمی
دران کشتی بود ملک را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت
لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند
چند نوبت غوطه خورد ازان پس مویش گرفتند

و پیش کشتی آوردند بدو دست در سکان کشتی

آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت

ملک را عجب آمد پرسید که حکمت چه بود

گفت از اول محنت غرق شدن ندیده بود

و قدر سلامت کشتی ندانسته همچنین قدر

عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید قطعه

	ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید
معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست	
	حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف

خبر مقدم ۱۲ — مبتدا ۱۲

از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است **شعر**

فرق است میان آنکه یارش در بر

با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری
امید زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت
داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان
اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان
گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا
نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز

که آنچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته بر آمد ولی چه فائده زانکه

امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل

ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو

همه تودیع یکدگر بکنید

بر من افتاده دشمن کام

آخر ای دوستان گذر بکنید

روزگارم بشد بنادانی

من نکردم شما حذر بکنید

حکایت هر فرّ اگفتند از وزیران بر چه خطا دیدی

که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن
به یقین دانستم که مهابت من در دل ایشان
بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسم که
از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
همین قول حکما را کار بستم که گفته اند قطعه

ازان کز تو ترسد بترس ای حکیم	وگر با چنو صد بر آئی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند	که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود	بر آرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام

معتکف بودم در جامع دمشق که یکی از ملوک عرب که به بی
انصافی منسوب بود در آمد نماز و دعا کرد و حاجت خواست **فرد**

درویش و غنی بندهٔ این خاک درند	وانانکه غنی‌ترند محتاج ترند

انگاه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست
و صدق معاملهٔ ایشان خاطری همراه من کنید که از
دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف
رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نه بینی **نظم**

ببازوان توانا و قوت سر دست	خطاست پنجهٔ مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید	که گر ز پای در آید کسش نگیرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده
وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند — که در آفرینش ز یک جوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزگار — دگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بی‌غمی — نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد
حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری

برمن کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدا اینچه
دعاست گفت این دعا خیرست ترا و جملهٔ مسلمانانرا

ای زبردست زیردست آزار	گرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت بهکه مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را
پرسید که کدام عبادت فاضلترست گفت ترا خواب
نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	گفتم این فتنه است خوابش برده به
وانکه خوابش بهتر از بیداریست	آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست	کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست	گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد

وپیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس
را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال	نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد
و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب
فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان
بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات
امور مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکند مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه	که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجالِ سخن تا نبینی ز پیش	به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذرا که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد	زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان از وجه کفاف بتفاریق مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند

بزمان — نماند — قوت — اندک اندک ۱۲

۱ مجال سخن آه مجال بفتح اول صیغهٔ ظرف از جولان است و بمعنی قدرت و امکان با لفظ دادن و دیدن و یافتن و بودن مستعمل و قوله تا نبینی پیش ای بیش از کلام ۱۲
۲ شوخ بفتح و ضم معجمه و سکون واو گستاخ معنی ... و مسرف کننده
مبذر صرف کننده زیاده از ضرورت شرعی ۱۲
اخوان الشیاطین برادران شیطان مراد از آن مسرفان اند و مفعول ... قال الله تعالی ان المبذرین کانوا اخوان الشیاطین ۱۲
مجرا جاری کرده شده ۱۲
اسراف خرج زیاده از حاجت ۱۲

اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن نظم

بر روی خود در طماع باز نتوان کرد
چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز	بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین	مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم

ای اهل مملکت ۱۲

الفتح بمعنی گشاده و بسته مراد اینجا خبر است دنتوان کرد هر دو جا خبر است بمعنی افشای باید که باز نکند و فراز نکند ۱۲ ش ن خ و غیره

دشمنی صعب روی نمود همه پشت دادند **مثنوی**

گریختند ۱۲

چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود
ملامت کردم و گفتم دونست و بی سپاس و سفله
و ناحق شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم
برگردد و حق نعمت سالها در نوردد گفت اگر
بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود
و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند

نسخه سالیان

با وی بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد | وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا
هر گاہ سیر شود دلاور حملہ مے کند بگرفتن دشمن ۱۲

وخاوی البطن یبطش بالفرار
خالی شکم حملہ مے کند بگریختن ۱۲

حکایت یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با وی دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند	دندانِ سگ و دهانِ مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند	وز دست زبانِ حرفگیران رستند

ملک گفت پس آینهٔ ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد فرد

همای بر سرِ مرغان ازان شرف دارد	که استخوان خورد و طائری نیازارد

حکایت سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ صیدش

میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی
میکنم گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی
و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی
تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد
گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گبر آتش فروزد	چو یکدم اندر آن افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود
و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود
که وقتی بسلامی بر نجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند

وگفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست و عیب حکیمان فرد

خوش طبعی ۱۲

تو بر قدر خویشتن باش و وقار	بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد
بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت
بار فاقه نمی‌آرم بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در
هر صورت که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت

نسخه در آن صورت

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا می‌اندیشم که بطعنه در قفای من بخندند

وسعی مرد در حق عیال از عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه

به بین آن بی حمیت را که هرگز	نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را	زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم هست چیزی دانم

اگر بجاه شما شغلی معین شود که موجب جمعیت خاطر

باشد بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم

گفتم عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید

نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان باشد

بدین امید در آن بیم افتادن قطعه

کس نیاید بخانهٔ درویش	که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصه راضی شو	یا جگر بند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده هر که خیانت ورزد دستش از حسابت بلرزد

راستی موجب رضای خداست	کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک قطعه

ترشی بین غصه شدید جرائم یعنی دل گیر ... نسخه این سخن ۱۲ [illegible]

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی	که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش برادر از کس باک	زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان و خیزان کسی گفتش چه آفتست که موجب مخافتست گفتا شنیدم که شیر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شیر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که اینهم بچهٔ شیرست و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من

دارد که تا تفتیش حال من کنند و تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده شود و
ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت
ولیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین
اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در
معرض خطاب پادشاه آئی در آنحالت کرا مجال
مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک
قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی فرد

بدریا در منافع بیشمار است	اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از
حکایت من درهم کشید و سخنهای رنجش آمیز
گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایتست و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان
بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند	لاف یاری و برادرخواندگی
دوست آن دانم که گیرد دست دوست	در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود
نزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان

ما بود و صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش
بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی
برین بر آمد لطف طبیعتش را بدیدند و حسن تدبیرش
را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبهٔ
بالا ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش در ترقی بود
تا باوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد
علیه گشت بسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم فرد

زکار بستهٔ میندیش و دل شکسته مدار	
	که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

استحقاقش یعنی سزاوار بودن آن ای بلند کردن مرتبه اراده دل مقصود

شعر اَلَا لَا یُجَاوِرَنَّ اَخُو البَلِیَّه — نـ الا لا تجزعن

فَلِلرَّحمٰنِ اَلطَافٌ خَفِیَّه فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طائفه یاران اتفاق سفر افتاد

نـ مدت

چون از زیارت مکه باز آمدم یکدو منزلم استقبال

کرد ظاهر حالش را دیدم پریشان و در هیأت

درویشان گفتم چه حالتست گفت آن چنانکه تو گفتی

طائفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه

در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران
قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش
شدند و صحبت دیرین فراموش کردند قطعه

نه بینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته
که مژدهٔ سلامت حجاج برسید از بند گرانم
خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران
نوبت اشارت من قبول نیامد که گفتم عمل

پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک
سود مند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای
دگر ره گر نداری طاقت نیش

چو در گوشت نیاید پند مردم
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد

و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم در بانم رها نکرد و جفا کرد معذورش داشتم که لطیفان گفته اند قطعه

در میر و وزیر و سلطان را | بیوسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب | این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم فرد

بگذار که بندهٔ کمینم	تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای سخن است فرد

گر بر سر و چشم من نشینی	نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث ذلت یاران در میان آمد و گفتم قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام	که بنده در نظر خویش خوار میدارد
خدایراست مسلم بزرگواری و حلم	که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم را این سخن پسندیده آمد و اسباب معاش یاران

نسـ ا حاکم این سخن عظیم به پسندید ۱۲

فرمود تا باز بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت

ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین

خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم قطعه

دلیری ۱۲

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید	روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد	که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ملک زاده گنج فراوان از پدر میراث

یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد

و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود	بر آتش نه که چون عنبر ببوید
بزرگی بایدت بخشندگی کن	که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت در مانی قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش	رسد هر کدخدای را برنجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم	که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است

۱ جلسا جمع جلیس یعنی همنشینان ۱۲
۲ قوله واقعها یعنی جنگ ۱۲
۳ بر عامیان یعنی بر خلائق ۱۲
۴ کدخدائی یعنی صاحب خانه ۱۲

تا نخورم و به بخشم نه پاسبان که نگهدارم بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت

نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را

در شکارگاهی صیدی کباب میکردند و نمک نبود

غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان

گفت بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب

نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم

اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمد

بران مزید کرد تا بدین غایت رسید قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت
خراب کردی تا خزینهٔ سلطان آبادان کند
بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را
بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خداوند تعالی همان

خلق را او بر بر گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد بیت

آتش سوزان نکند با سپند	آنچه کند دودِ دلِ مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیر است و اذل جانوران

خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در مثنوی

مسکین خر اگرچه بی تمیز است	چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار	به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق

او بقراین معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه

حاصل نشود رضای سلطان	تا خاطرِ بندگان نجوئی

خواهی که خدای بر تو بخشد	با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که از ستمدیدگان یسر او بگذشت و در حال تباه وی تامل کرد و گفت قطعه

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف بیت

نماند ستمگار بدروزگار	بماند برو لعنت پایدار

حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود
سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران
لشکری خشم آمد و در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ
بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی
گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان
تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا
بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون
که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی

عاقلان تسلیم کردند اختیار	ناسزائی را که بینی بختیار

چون ندارد ناخن درنده تیز	با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد	ساعد سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار	پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت یکی را از ملوک مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طائفه از حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی که چندین صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران

خوشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون
یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا
باشد جلاد قصد کرد پسر سر سوی آسمان برآورد
و تبسم کرد ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدنست
گفت ناز فرزند بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر
بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم
فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من
می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم بیت

پیش که بر آورم ز دستت فریاد	
	هم پیش تو از دست تو می‌خواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی‌تر که خون چنین طفلی ریختن بی گناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت بی اندازه بخشید گویند هم در آن هفته صحت یافت قطعه

همچنان در فکر آن بیتم که گفت	پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور	همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود
کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر
را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا
دیگر بندگان چنین فعل نیارند بنده سر پیش
عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست	
	بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم
نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آئی

اجازت فرمائی تا وزیر را بکشم پس انگه بقصاص او بفرمائی خون من ریختن تا بحق کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقه گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائی نیفگند گناه از من است و قول حکیمان معتبر که گفته اند قطعه

چو کردی با کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی بر روی دشمن	چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقاً ازو حرکتی در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه

سپردگی ۱۲ مقید ۱۲ نرمی ۱۲

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه خطاب ملک بود از عهده بعضی بیرون آمد
و ببقیتی در زندان بماند آورده‌اند که یکی از ملوک
نواحی در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف
قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر
رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب
ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی
کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقر اند
وجواب این حروف را منتظر خواجه چون برین
وقوف یافت از خطر اندیشید در حال جوابی مختصر که

اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و

روان کرد یکی از متعلقان که برین واقف بود

ملک را اعلام کرد که فلانرا حبس فرموده با ملوک

نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر

فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند

نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت

ماست و تشریف قبولیکه فرمودند بنده را امکان

اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این

خاندان است و باندک مایه تغیر خاطری

باولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد فرد

آنرا که بجای تست هر دم کرمی	عذرش بنه ار کند بعمری ستمی

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بی جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند بلی تقدیر خداوند تعالی چنین بود که مر این بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند

مثنوی

بلکه هر یک از خدا است ۱۲

گر گزندت رسد ز خلق مرنج | که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست | که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد | از کماندار بیند اهل خرد

حکایت یکی را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان

نسخه با متعلقان میگفت

دیوان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست

مضاعف کنید که ملازم درگاه است و مترصد

ملازم یعنی حاضرباش ۱۲

فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و

نسخه وسائر باقی س-ن ۱۲

در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید

فریاد و خروش از نهاد وی برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدای تعالی همین مثال دارد

نظم

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سوم هر آینه در وی کند بلطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند ز آستان اله

مثنوی

مهتری در قبول فرمانست
ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمای راستان دارد
سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان

خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح
صاحبدلی برو گذر کرد و گفت **بیت**

ماری تو که هر کرا به بینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی **قطعه**

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل جهان
تا دعای بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحتش در هم کشید و بدو التفات نکرد وَاَخَذَتْهُ الْعِزَّةُ بِالْاِثْمِ تا شبی
(گرفت او را جاه او بگناه ۱۲)
آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سائر املاکش

له حیف بالفتح یعنی ظلم و در فارسی بمعنی دریغ مستعمل و طرح بفتحتین چیزی انداختن که بازاری ... را حاجت نباشد ... بی ضرورت و ... خلاصه اینکه ... [illegible]

بسوخت و از بستر مرش بر خاکستر گرم نشاند
اتفاقاً همان شخص بر وی بگذشت و دیدش که
با یاران همیگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای
من افتاد گفت از دود دل درویشان قطعه

حذر کن ز دود درونهای ریش	که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تا توانی دلی	که آهی جهانی بهم بر کند

لطیفه بر طاق کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز	که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملک بما	بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود

(نسخه ۱ بسر)

سه صد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز ازان

بنوعی کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکی از

(ای شروع کردے ۱۲)

شاگردان میلی داشت سه صد و پنجاه و نه بندش

در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی

و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد

(نسخه ۲ بسر)

و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبودی

(برابرے ۱۲)

تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود که

(نسخه ۳ سلطان گفت)

استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست

و حق تربیت وگرنه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت

با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت

کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت

و اعیان حضرت و زورآوران روی زمین حاضر شدند

پسر چون پیل مست در آمد بصدمتی که اگر کوه

روئین بودی از جای بر کندی استاد دانست که جوان

بقوت از و برتر است بدان بند غریب که از وی

نهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن

ندانست بهم بر آمد استاد از زمینش بدو دست

ف در عرف این جمله را در برابری و مساوات استعمال کنند و در اینجا مراد غلبیت بقوت منه مقابله با قول او بصنعت با او برابرم ۱۲ سروری

ف یعنی ناگوار شد از جهت کفران نعمت تربیت و مصارعت از باب مفاعلت بمعنی با هم کشتی گرفتن ۱۲

ف متسع از اتساع مصدر باب افتعال بمعنی فراخ و کشاده

و اعیان بالفتح بمعنی بزرگان ۱۲ و زورآوران بالفتح

ف صدمه حمله آوردن و روئین بالضم چیزی که از روی ساخته باشد

غریب بمعنی نادر ضد معروف

* * * * * * * *

بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست

نسخه بدوست برداشت ۱۲

ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و

نسخه استاد ۱۲

پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش

هندی جهڑکی ۱۲

دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای

باخر ۱۲

پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست

نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقهٔ مانده بود

و همه عمر از من دریغ میداشت امروز بران دقیقه

بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه

ای استاد ۱۲

میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان

(نسخه دستی)

قوت مده که اگر دشمنی کند تواند شنیدهٔ که

(نسخه مقاومت کند ۱۲)

چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفا دید **قطعه**

یا وفا خود نبود در عالم	یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من	که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود

(قوله مجرد ای بمعنی تنها ۱۲)

پادشاهی بروی بگذشت درویش ازانجا که

فراغ ملک قناعت است بدو التفات نکرد

سلطان ازانجا که سطوت سلطنت است برنجید

(حمله بردن ۱۲)

گفت این طائفهٔ خرقه پوشان امثال بهائم اند

واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد
وگفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو
گذر کرد خدمتی نکردی وشرائط ادب بجا نیاوردی
گفت سلطان را بگوی تا توقع خدمت از کسی دارد
که توقع نعمت او دارد ودیگر بدانکه ملوک از بهر پاس
رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

نسخه چرا خدمتی ۱۲

نسخه که آنکس توقع ۱۲

قطعه

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از برای چوپان نیست — بلکه چوپان برای خدمت اوست
گر یکی را تو کامران بینی — دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست — چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند — نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت
آن همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت بیت

دریاب کنون که نعمتی هست بدست

کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری
رفت و همت خواست که روز و شب بخدمت

سلطان مشغول می باشم و بخیرش امیدوار

و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت

اگر من خدای عزوجل را چنان ترسیدمی که تو

سلطان را از جمله صدیقان بودمی قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج	پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدا بترسیدی	همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی اشارت

کرد گفت ای ملک موجب خشمی که ترا بر من است آزار

خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید

و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند **قطعه**

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت	تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد	بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت وزرای نوشیروان در مهمی در مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هر یک از ایشان دیگرگونه رای همی زد و ملک همچنان تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر

نسخه برخاست

نسخه نوشین روان

مثل وزرا ۱۲

بقا بفتح معنی در ماندن و از بعضی ساتذه بسمع رسیده که بقا نام باد صحرا بود ۱۲ او ل و

[illegible]

چندین حکیم گفت موجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگنان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی ترست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن	بخون خویش باید دست شستن
اگر شه روز را گوید شب است این	بباید گفت اینک ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسو بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهر در آمد چنان نمود که از حج

می آید و قصیده نیکو پیش ملک برد و دعوی کرد
که وی گفته است ملک نعمتش داد و اکرام کرد
و نوازش بیکران فرمود تا یکی از ندمای حضرت
پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت
من او را عید اضحی در بصره دیدم معلوم شد که
حاجی نیست دیگر گفت من او را شناسم پدرش
نصرانی بود در ملاطیه بدانستند که شریف نیست
و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود
تا بزنندش و نفی کنند تا چندین دروغ

درہم چرا گفت ای خداوند روی زمین سخنی
مانده ہست در خدمت بگویم اگر رنجہ نباشد بهر عقوبت
که خواهی سزاوار آنم گفت آن چیست گفت قطعه

غریبی گرت ماست پیش آورد — دو پیمانه آبست و یکچمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو — جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست تر سخن
تا عمر او باشد نگفته ہست فرمود تا آنچه مامول
اوست مهیا دارند و بدل خوشی او را گسیل کنند
حکایت یکی از پسران هارون الرشید پیش

پدر آمد خشم آلوده که مرا فلان سرهنگ زاده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان
دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی
اشارت بکشتن کرد و یکی بزبان بریدن و دیگران
بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم
آن است که عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش
دشنام مادر ده چندانکه از حد نگذرد پس آنگه
ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه**

نمردست آن بنزدیک خردمند	که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از روی تحقیق	که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی (کشتی خرد ۱۲) در پی ما غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را بگیر این هر دوان را (نزا برادران وغیره) که بهر یکی (ای عوض هر یکی ۱۲) پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب در گرفتن او تاخیر کردی و در ان دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و سببی دیگر است گفتم آن چیست

گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی
بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا
بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه
خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی
مَن عَمِلَ صالِحًا فَلِنَفسِه وَمَن اَساءَ فَعَلَیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان
کردی و دیگری بسعی بازو خوردی باری این توانگر

گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کار نکنی که از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان گفته اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت استادن

بدست آهک تفته کردن خمیر
به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد | تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا
ای شکم خیره بنانی بساز | تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد

وگفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی
برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست | که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی
در سخن همیگفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش
بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن
نگوئی گفت وزیران بر مثال اطبااند و طبیب دارو
ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بر صوابست
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد مثنوی

چو کاری بی فضول من بر آید	مرا در وی سخن گفتن نشاید
وگر بینم که نابینا و چاه است	اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدائی کرد نه بخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت آورده اند که عقل و درایت او تا بجائی بود که طائفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل باران بیوقت آمد

و تلف شد گفت پشیم بایستی کاشت تا تلف نشدی صاحب دلی این کلام بشنید و گفت مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی	ز نادان تنگ روزی تر نبودی
بنادان آنچنان روزی رساند	که دانا اندران حیران بماند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست	جز بتائید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مرده برنج	ابله اندر خرابه یافته گنج
او فتادست در جهان بسیار	بی تمیز ارجمند عاقل خوار

حکایت یکی از ملوک کنیزک چینی آورده بود خواست

تا در حالت مستی با وی جمع آید کنیزک ممانعت
کرد ملک در خشم شد و مر او را بسیاهی بخشید که لب
زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش
بگریبان فروهشته هیکلی که صخر جنی از طلعت او
برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی فرد

تو گوئی تا قیامت زشت روئی	بر و ختم است و بر یوسف نکوئی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر	کز زشتی او خبر توان داد
و آنگه بغلش نعوذ بالله	مردار بآفتاب مرداد

[illegible]

ساکن نام [illegible] سلیمان

علی نبینا و علیه السلام

[illegible]

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود
و شهوت غالب مهرش بجنبید مهرش بر داشت
تا بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت
حکایت بگفتندش خشم بگرفت و فرمود تا سیاه
را با کنیزک استوار به بندند و از بام جوسق بقعر خندق
در اندازند یکی از وزرای نیکمحضر روی شفاعت بر
زمین نهاد و گفت سیاه بیچاره را درین خطائی نیست
که سائر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند
گفت اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی

ن۱ ماجرا

ه امدادان بالکسر ای صحبت و خفتن شب اوده حرکت و جنبش آمده و بالفتح خواندن در امدادان الف التماس است گرفتن محض بیدلیلی بالفتح و مهر سرد دوم بکار شهوت است ای زائل و خجل کردی اورا ازین و غیره ۱۲

ه جوسق بالفتح معرب کوشک بالضم و تازی بام و کاف تازی بمعنی جای بلند یعنی قصر و خندق معرب کنده بعربی خندق ۱۲ یعنی مجلس و مفاوضت نقاو ضا و معمه انبازی کردن و اینجا کنایت از مجامعت است ۱۲

چه شدی که من اورا افزون تر از بهای کنیزک
بدادمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است
لیکن نشنیدی که حکما گفته اند در نیمغنی قطعه

تشنهٔ سوخته بر چشمهٔ حیوان چو رسید	تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان	عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیمخورده سگ هم او را شاید قطعه

هرگز او را بدوستی مپسند	که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال	نیمخورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق
و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین
و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی
میسر نشد گفت بعون الله عز و جل هر مملکتی را که
بگرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان
باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم

قطعه

بزرگش نخوانند اهل خرد — که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیچ است چون میگذرد — بخت و تخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم در اخلاق درویشان

حکایت یکی از بزرگان گفت پارسائی را چه گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق وی بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی　پارسا دان و نیکمرد انگار

ور ندانی که در نهانش چیست　محتسب را درون خانه چه کار

حکایت درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه می مالید و می نالید و می گفت که یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید **قطعه**

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام نه بتجارت **فقره** اِصنَع بِنَا مَا اَنتَ اَهلُهٗ وَلَا تَفعَل بِنَا مَا نَحنُ بِاَهلِهٖ

بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم	بنده را فرمان نباشد هرچه فرمائی برانم

قطعه

بر در کعبه سائلی دیدم	که همیگفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر	قلم عفو بر گناهم کش

۳ هرگاه جرائم ما عفو شد خواه مخواه طاعات قبول شود چه حق تعالی عمل کسی حبط نمیفرماید لهذا چیزی درخواست که هم موجب خوشنودی هم سبب قبول عبادت باشد

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه
در حرم کعبه روی بر حصا نهاده بود و میگفت ای خداوند
ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم مرا روز قیامت نابینا
برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نباشم قطعه

روی بر خاک عجز میگویم	هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم	هیچت از بنده یاد می آید

حکایت دزدی بخانهٔ پارسائی در آمد چندانکه
طلب کرد چیزی نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد
گلیمی که بران خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود قطعه

حصا بفتح حای حطی و صاد مهمله بمعنی سنگریزه جمع حصاة ۱۲

شنیدم که مردان راه خدا	دل دشمنان هم نکردند تنگ
ترا کی میسر شود این مقام	که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا

نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت میرند فرد

در برابر چو گوسپند سلیم	در قفا همچو گرگ مردم در فرد

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت خواستم که مرافقت کنم

موافقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت درویشان بگردانیدن و فائده دریغ داشتن که من در نفس خویش این قدر قوت و سرعت همی شناسم که در خدمت مردمان یار شاطر باشم نه بار خاطر شعر

اِن لم اکن راکب المواشی	اَسعی لکم حامل الغواشی

یکی از آن میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان برآمده بود خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد شعر

چه داند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه چیست

از انجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبرند و بیاری قبولش کنند مثنوی

صورت حال عارفان دلق است
این قدر بس چو روی در خلق است
در عمل کوش هر چه خواهی پوش
تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیا و شهوت است و هوس
پارسائی نه ترک جامه و بس
در قزاگند مرد باید بود
بر مخنث سلاح جنگ چه سود

روزی تا بشب رفته بودیم و شبانگه در پای

حصاری خفته که دزدی بی توفیق ابریق رفیق

برداشت که بطهارت میروم بغارت برفت فرد

پارسا بین که خرقه در کرد	جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از درویشان غائب شد ببرجی بر رفت

و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک

رو مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه

خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند

و در زندان کردند ازان تاریخ ترک صحبت

گفتیم و طریق عزلت گرفتیم السَّلامةُ فی الوحدةِ قطعه

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد　　نه که را منزلت ماند نه مه را

نمی‌بینی که گاوی در علف‌زار　　بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدای عز و جل را که از فواید درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت از صحبت جدا افتادم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی

بیک ناتراشیده در مجلسی　　برنجد دل هوشمندان بسی

اگر برکه پر کنند از گلاب　　سگی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی بود چون

بطعام بنشستند کمتر ازان خورد که ارادت او بود
وچون بنماز برخاستند بیشتر ازان گذارد که عادت
او بود تا ظن صلاح در حق وی زیادت کنند

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی	کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمده سفره خواست تا تناول کند
پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر
چرا در مجلس سلطان طعام نخوردی گفت در نظر
ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز را هم
قضا کن که چیزی نکردی که بکار آید قطعه

ای هنرها نهاده کف دست	عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور	روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز تا شبی در خدمت پدر رحمة الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نه بسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طائفه گرد ما خفته پدر را گفتم ازین جماعت یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان خفته اند گوی مرده اند گفت ای جان پدر

اگر تو نیز بخفتی از آن به که در پوستین خلق افتی

قطعه

نه بیند مدعی جز خویشتن را

که دارد پردهٔ پندار در پیش

گرت چشم خدا بینی ببخشد

نه بینی هیچکس عاجزتر از خویش

حکایت یکی از بزرگان بمحفلی اندر

همی ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغت

همیکردند سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم **شعر**

کُفیتَ اَذًی یا مَن یَعُدُّ محاسنی	عَلانیتی هذا و لم تَدرِ باطنی

قطعه
شخصم بچشم عالمیان خوب منظر است
وز خبث باطنم سر خجلت فگنده پیش
طاؤس را بنقش و نگاری که هست خلق
تحسین کنند او خجل از زشت پای خویش

حکایت یکی از صلحای کوه لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور بجامع دمشق درآمد بر کنار برکه کلاسه طهارت همی ساخت پایش بلغزید و بحوض درافتاد بمشقت بسیار ازان جایگه خلاص یافت چون

لبنان بضم و فتح لام موسوم بر افزون بر وزن عثمان نام کوهی است نزدیک حمص و مسکن فقرا و اولیاء الله و اقطاب است ۱۲

کلاسه بفتح کاف تازی و سین مهمله نام حوضی گفته اند و در برهان نام جائی و مقامی آورده و شارح فاضل تحقیقش کرده آرزو گوید این ظاهر صحیح نباشد ۱۲

بالضم بدی ۱۲
فرا نهاده
عرفان ۱۲
بجا آر ۱۲

از نماز بپرداختند یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا
مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم
که شیخ بر روی دریای مغرب برفت و قدمش تر
نشد امروز چه حالت بود که درین قامتی آب
از هلاک چیزی نماند شیخ سر بجیب تفکر فرو برده
پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده
که سید عالم صلی اللہ علیہ وسلم گفت لِي مَعَ اللّٰهِ
وَقْتٌ لَا يَسَعُنِي فِيهِ مَلَكٌ مُقَرَّبٌ وَلَا نَبِيٌّ مُرْسَلٌ
و نگفت علی الدوام وقتی چنین بودی که بجبرئیل

و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب

در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی

والاستتار می نمایند و می ربایند فرد

دیدار می نمائی و پرهیز میکنی

بازار خویش و آتش ما تیز میکنی قطعه

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة

فیلحقنی شان اضل طریقا

یؤجج نارا ثم یطفی برشة

لذاک ترانی محرقا و غریقا

دیدن نیکوکاران خداوند تعالی را ظاهر شدن و پوشیده شدن است و شرح است یعنی مشاهده نیکان و تجلی ایشان دائم است بر یک نسق نیست بلکه میان ایشان وحجاب کشف و اختفا حاصل است

من آتش عشق جلوه دیدار
و رستاند شمیم عشق مرا

مثنوی

یکی پرسید ازان گم کرده فرزند
که ای روشن گهر پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهانست
دمی پیدا و دیگر دم نهانست

گهی بر طارم اعلی نشینیم
گهی بر پشت پای خود نبینیم

اگر درویش بر حالی بماندی
سر دست از دو عالم برفشاندی

حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمهٔ چند همی گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده راه از عالم صورت بعالم معنی نبرده

دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند

دم و همت ۱۲

دریغ آمدم تربیت ستوران و آئینه داری

نا آئینه در محلت

در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسلهٔ سخن

دراز در معنی این آیت که وَنَحْنُ اَقْرَبُ اِلَیْهِ مِنْ

حَبْلِ الْوَرِیْدِ سخن بجائی رسانیده بودم که میگفتم قطعه

دوست نزدیک‌تر از من بمن است	
	وین عجب‌تر که من از وی دورم
چه کنم با که توان گفت که او	
	در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست بودم و فضاله قدح در دست
که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر
نعره بزد که دیگران بموافقت وی در خروش آمدند
و حاضران مجلس در جوش گفتم سبحان الله
دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور قطعه

فهم سخن گر نکند مستمع	قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار	تا بزند مرد سخنگوی گوی

حکایت شبی در بیابان مکه از بیخوابی پای رفتنم
بماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

قطعه

پای مسکین پیاده چند رود	گر تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر	لاغری مرده باشد از سختی

گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی بردی و اگر خفتی مردی نشنیده که گفته اند بیت

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت	شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم

پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد مدتها
دران رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام
گفتی پرسیدندش که شکر چه میگوئی گفت
شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی قطعه

اگر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویم که دران دم غم جانم باشد
گویم از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
که دل آزرده شد از من غم آنم باشد

بلی مردان خدا مصیبت را بر معصیت اختیار کنند

ف یعنی آنکه ظاهر زار و رنجور یعنی ضعیف ولاغر باشد و بعضی نالان هم نوشته اند شدن و گفتن حال است از مفعول کشتن و بعضی از شارحان صفت عزیز گفته اند ۱۲

ف یعنی مرا غم جان نباشد بلکه ازین بگویم که از بندهٔ مسکین چه گناه صادر شده است که معشوق ازو دل آزرده گردید و غم آن باشد که آزرده دل بودن محبوب ۱۲

نه بینی که یوسف صدیق در انحالت چه گفت

قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ

حکایت درویشی را ضرورتی روی نمود

گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید و نفقه کرد حاکم فرمود

که دستش ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که

من اورا بحل کردم گفتا بشفاعت تو حد شرع

فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است

ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد

نسخه اَلْوَقْفُ لَا یُمْلَکُ

قطعش لازم نیاید که اَلْفَقِیْرُ لَا یَمْلِکُ

هر چه درویشان راست وقف محتاجان ست

حاکم از وی دست بداشت و ملامت کردن

قوله دست بداشت آه ای رها کرد ۱۲

گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که

دزدی نکردی الّا از خانهٔ چنین یاری

گفت ای خداوند نشنیده که گفته اند خانهٔ

دوستان بروب و در دشمنان مکوب شعر

چون فرومانی بسختی تن بعجز اندر مده	نزا بسختی در بانی
دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین	

حکایت یکی از پادشاهان پارسائی را

دید گفت هیچت از ما یاد می آید گفت بلی

وقتیکه خدای را فراموش میکنم فرد

هر سود و دا آنکس زد در خویش براند

وان را که بخواند بدر کس نه دواند

حکایت یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی

را در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب

درجات این چیست و سبب درکات آن چه که مردم

بخلاف آن می پنداشتند ندا آمد که این پادشاه

بارادت درویشان در بهشت ست و این

پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع

خود را از عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست

درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت پیادهٔ سر و پا برهنه با کاروان

حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر کردم

معلوم نداشت خرامان همیرفت و میگفت قطعه

نه باشتر برسوارم نه چو اشتر زیر بارم

نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری می‌گذارم

اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی برگرد که بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت چون بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرا رسید درویش ببالینش فرود آمد و گفت مصرع

ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز آمد بمرد و بیمار بزیست

قطعه

ای بسا اسپ تیزرو که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد

بسکه در خاک تندرستان را
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد
اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم
تا مگر اعتقادی که در حق من دارد زیادت کند
آورده اند که داروی قاتل بود بخورد و بمرد

قطعه

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز

پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله میکنند نماز

چون بنده خدای خویش خواند
باید که بجز خدا نداند

حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت
بیقیاس ببردند بازرگانان گریه و زاری بسیار کردند

وخدا و پیغمبر را شفاعت آورند فائده نبود شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان	چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم اندران کاروان بود یکی گفتش از کاروانیان اینان را اگر نصیحتی کنی و موعظت گوئی باشد که برخی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود گفت دریغ باشد کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن قطعه

آهنی را که موریانه بخورد	نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ	نرود میخ آهنی در سنگ قطعه

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

چندانکه مرا شیخ اجل ابو الفرج بن جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی چند برفتمی و از سماع و مخالطت حظی

برگرفتمی و چون نصیحت شیخ یادم آمدی گفتمی فرد

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمعی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم بیت

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی بر لب که خاموش شعر

تهاج الی صوت الاغانی لطیبة
وانت مغن ان سکت نطیب بیت

نه بیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن که دم در کشی

مثنوی

چون باواز آمدان بربط سرای ‌‌ ‌ کدخدا را گفتم از بهر خدای

پنبه ام در گوش کن تا نشنوم ‌‌ ‌ یا درم بکشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم قطعه

موذن بانگ بی هنگام برداشت ‌‌ ‌ نمیداند که چند از شب گذشتست

درازی شب از مژگان من پرس ‌‌ ‌ که یکدم خواب در چشمم نگشتست

بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی بنهادم و در کنار گرفتم

وبسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق وی
خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم نهفته
بخندیدند یکی از آنمیان زبان تعرض دراز
کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب
رای خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ
بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف
نبوده است و قراضهٔ در دف

مثنوی

مطربی دور ازین خجسته سرای
کس دو بارش ندید در یک جای

رسته چون بانگش از دهن برخاست	
	خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید	
نسخه برد	مغز ما خورد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی بحکم آنکه مرا کرامت این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیت آن واقف گردان تا همچنین تقرب نمایم و بر مطایبت که کردم استغفار کنم گفتم بعلت آن که شیخ اجلم بارها ترک سماع فرموده ا

باهم خوش طبعی کردن و مزاح نمودن ۱۲

وموا عظ بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده
تا امشب که مرا طالع میمون و بخت همایون بدین
بقعه رهبری کرد و بدست این توبه کردم که بقیت
زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم قطعه

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین	گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پرده عشاق و نهاوند و حجاز است	از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی
گفت از بی ادبان هرچه از ایشان در نظرم
ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم قطعه

نگوید از سر بازیچه حرفی	کزان پندی نگیرد صاحب هوش
وگر صد باب حکمت پیش نادان	بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی را حکایت کنند که شب ده من بخوردی و تا سحر ختمی بکردی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیمهٔ نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین فاضلتر بودی

قطعه

اندرون از طعام خالی دار	تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن	که پری از طعام تا بینی

حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی

چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد

و بیمن درویشان و صدق نفس ایشان ذمائم اخلاق

(برکت)

او بحمائد مبدل گشت و دست از هوا و هوس کوتاه کرد

و زبان طاعنان در حق وی همچنان دراز که

(طعنه زنان ۱۲)

بر قاعدهٔ اول است و زهد و صلاحش نامعول **فرد**

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای	
	ولیکن نمی توان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش

پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم

ل ذمائم بفتح ذال معجمه جمع ذمیمه بمعنی صفت بد و حمائد بر وزن ذمائم جمع حمیده بمعنی صفت نیک و ستوده ۱۲

ل این جمله اشارت الیه همچنان است بلکه بیان زبان دراز است یعنی سخن گفتند که او بر قاعده اول است الخ و بی معمول ای نامعتمد و بی اعتبار ۱۲

جوابش داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می پندارندت قطعه

چند گویی که بداندیش و حسود	عیب گویان من مسکین اند
گه بخون ریختنم برخیزند	گه بدخواستنم بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق	به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلائق در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه کردن و تیمار خوردن شعر

انّی لمستتر من عین جیرانی	واللّٰه یعلم اسراری واعلانی

قطعه

در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را

در بستم چه سود عالم الغیب | دانای نهان و آشکارا

حکایت پیش یکی از مشایخ کبار گله کردم که فلان در حق من بفساد گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن رباعی

تو نیکو روش باش تا بدسگال

بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم

کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی را از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت ازین پیش طائفه بودند

له کبار بالکسر جمع کبیر یعنی بزرگان ۱۲

ای بر صلاح و نیکوکاری قایم باش تا آواز گفته خود خجل شود و بار دگر کلام قبیح در حق تو گفتن نتواند ۱۲

علمیست که بحث کرده میشود از ذات و صفات باری تعالی از جهت وصل بسوی او بعمل صالح موضوعش ذات و صفات باری است و غایتش وصول بخدا بعمل صالح [illegible]

در جهان بصورت پراگنده و بمعنی جمع و اکنون
خلقی اند بظاهر جمع و بدل پراگنده

قطعه

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل
بتنهائی اندر صفائی نه بینی
ورت مال و جاه است و زرع و تجارت
چو دل با خدا است خلوت نشینی

حکایت یاد دارم که شبی در کاروانی
همه شب رفته بودم و سحرگه بر کنار بیشه خفته
شوریده که دران سفر همراه ما بود سحرگاهان

نعره بزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام
نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود
گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از
درخت و کبکان از کوه و غوکان از آب و بهائم
از بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح
و من در غفلت خفته کجا روا باشد قطعه

دوش مرغی به صبح می نالید	
	عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	

مگر آواز من رسید بگوش

گفت باور نداشتم که ترا

بانگ مرغی چنین کند مدهوش

گفتم[۱] این شرط آدمیت نیست

مرغ تسبیح[۲] خوان و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز طائفهٔ جوانان صاحبدل

همراه ما بودند همدم و همقدم وقتها زمزمهٔ[۳] بکردندی

و بیتی محققانه بر گفتندی عارفی بر سبیل[۴] منکر حال

درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدم

[۱] اشاره بمرغ ثانی ۱۲

[۲] قوله تسبیح خوان الی آخره یعنی سبحان الله گفتن

[۳] قوله زمزمه الخ یعنی آواز نغمه ۱۲

[۴] قوله سبیل الخ یعنی راه و

بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر
آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد و
اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمد و عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت و برفت گفتم ای شیخ
در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند نظم

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری	
	تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری
اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب	
	گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری

شعر

۱ قوله نخیل بنی هلال الخ نام موضعی ۱۲ ۲ قوله کودکی سیاه یعنی حبشی و از حی یعنی از قبیلهٔ عرب ۱۲ ۳ مرغ از هوا درآورد ای طائران را از پریدن باز داشت ۱۲ ۴ قوله تفاوت نمی کند الخ ای تغیر از حالی بحالی نمی سازد و در ذوق و شوق نمی آرد ۱۲

۵ از بحر بسیط مخصوص بتازیان است که … ارکانش مستفعلن فاعلن چهار بار … مجنون [?] … آمده … مخبون [?] … ۱۲

عند هبوب الناشرات علی الحمی

یمیل غصون البان لا الحجر الصلد

مثنوی

بذکرش هرچه بینی در خروش است	ولی داند درین معنی که گوش است
نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست	که هر خاری به تسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد وقائم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسیکه از در شهر در آید تاج شاهی بر سر وی نهید و تفویض مملکت بوی کنید اتفاقاً اول

کسیکه در آمد گدائی بود همه عمر او لقمه اندوخته و رقعه
نسا از شهر در در آمد که در همه عمر لقمه لقمه اندوختی و خرقه بر خرقه دوختی
بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت
ملک بجا آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین
بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت
گردن از طاعت او به پیچانیدند و ملوک از هر طرف
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند
نسا خاستن گرفتند — نسا آراستن
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد
از قبضهٔ تصرف او بدر رفت و درویش ازین واقعه
خسته خاطر می بود تا یکی از دوستان قدیمش که

له رقعه بضم اول و سکون دوم و فتح سوم بمعنی پاره و پیوند ۱۲
عه مفاتیح الخ بفتح و کسر جمع مفتاح بمعنی کلید ۱۲

در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و در چنان
مرتبه دیدش گفت منت خدای را عز و جل که
بخت بلندت یاوری کرد و اقبال و دولت رهبری
تا گلت از خار و خارت از پا بر آمد اِنَّ مَعَ العُسرِ یُسراً شعر

شکوفه گاه شگفتست و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوئی که جای
تهنیت نیست آنکه تو دیدی غم نانی
داشتم و امروز غم جهانی مثنوی

اگر دنیا نباشد دردمندیم | وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست | که رنج خاطر است ار هست ور نیست

قطعه

مطلب گر توانگری خواهی | جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند | تا نظر در ثواب او نکنی
کز بزرگان شنیده‌ام بسیار | صبر درویش به که بذل غنی

فرد اگر بریان کند بهرام گوری
نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز

بخدمت محمد مصطفی صلی اللہ علیہ و آلہ
وسلم آمدی گفت یا ابا هریرة زرني غبا تزدد حبا
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی
را گفتند بدین خوبی که آفتاب است نشنیده ایم
که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده
گفت از برای آنکه هر روز می توانش دید مگر
در زمستان که محجوب است و محبوب شعر

بدیدار مردم شدن عیب نیست	ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشتن را ملامت کنی	ملامت نباید شنیدن زکس

یعنی محصل این حدیث را مصنف نوشته متن خود و مضمون معنوی آنست که زیارت یک روز و آمدن یک روز نیامدن کسی کردن زیارت بعد یک هفته و بعد قلت محافظت یعنی قلت و اختصار مصنف آمده و از هر روز میا مراد نیز یعنی مراد تخصیص نقارت و زیادتی بعیده

یعنی دوم هر روز زیارت عام از آن است که بعد یک روز یا یک هفته باشد با قلت محافظت کند پس اعتراض و از غبار نقارت ۱۲ اراده کرده وارد فی الحقیقت ۱۲ عیب است و لیکن نه چندان زیرا که کثرت علت قلت عزت است ۱۲

حکایت یحیی[1] را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت پس بی اختیار از وی صادر شد گفت ای درویشان مرا درین چه کردم اختیاری نبوده و بزه (بفتحتین گناه ۱۲) وی بر من ننوشتند و راحتی بدرون من رسید شما نیز بکرم معذور دارید شعر

شکم زندان بادست ای خردمند / ندارد هیچ عاقل باد در بند

چو باد اندر شکم پیچد فروهل / که باد اندر شکم باریست بر دل

فرد

حریف گران جان[2] ناسازگار / چو خواهد شدن دست پیشش مدار

(نسخه ترش روی)

[1] ابن فضل ... قضا و قدر ... باشد چه گناه در افعال اختیاری باشند نه در اضطراری ... بنظر آمده در بعضی نسخ ... نوشته باشند ۱۲

[2] گران جان یعنی جان سخت ... و ظاهر آمده ... مراد آنکه خاطر گران باشد و بعضی ... دست پیش داشتن منع کردن ۱۲

حکایت از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتیکه اسیر قید فرنگ شدم و در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که سابقهٔ معرفتی درمیان ما بود گذر کرد و بشناخت گفت اینچه حالتست که موجب ملالتست گفتم چه گویم قطعه

همیگریختم از مردمان بکوه و بدشت	که از خدای نبودم بدیگری پرداخت
قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت	

سر کرده بود از فتح دو و
حیا
دمشق بکسر اول و فتح ثانی نام شهریست
کرد ان ... بکسر اول و ... که آنرا شام نیز گویند
غلام ... نام ...
بود و ... و فتح طا
طرابلس ... نام ...
... و ... و لام
و ... موحده ... نام
... لفظ
...
قاموس ... ۱۲
... ۱۲
سابقه ... معرفت
... ۱۲
مشغول بودن ۱۲

که در طویلهٔ نامردمم بباید ساخت **فرد**

پای در زنجیر پیش دوستان	به که با بیگانگان در بوستان

بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم باز خرید و با خویشتن بحلب برد دختری داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار چون مدتی بر آمد بدخوئی و ستیزه روئی آغاز کرد و زبان درازی کردن گرفت و عیش مرا منغص میکرد **شعر**

زن بد در سرای مرد نکو	هم درین عالم است دوزخ او
زینهار از قرین بد زنهار	وقنا ربنا عذاب النار

باری زبان تعنّت دراز کرده همیگفت تو آن
نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید
گفتم بلی من آنم که به ده دینار از قید فرنگم باز
خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد شعر

شنیدم گوسپندی را بزرگی	رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید	روان گوسفند از وی بنالید
که از چنگال گرگم در ربودی	چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که
عیالان داری اوقات عزیزت چون میگذرد گفت

همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه

نسخه دعا و حاجات

روز در بند اخراجات ملک مضمون اشارت

عابد معلوم گشت فرمود تا وجه کفاف او معین

دارند تا بار عیال از دل او برخیزد مثنوی

ای گرفتار پای بند عیال
دگر آزادگی مبند خیال

غم فرزند و نان و جامه و قوت
بازت آرد ز سیر در ملکوت

نسخه باز دارد ز سیرت ملکوت

همه روز اتفاق میسازم
که بشب با خدای پردازم

نسخه باز

شب چو عقد نماز بر بندم
چه خورد بامداد فرزندم

حکایت یکی از متعبدان در بیشه زندگانی کردی

وبرگ درختان خوردی پادشاهی بحکم زیارت
نزدیک وی رفت گفت اگر مصلحت بینی بشهر
از برای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت
ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکات انفاس
شما مستفید گردند و بمصالح اعمال شما اقتدا
کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و وی
برتافت یکی از وزیران گفتش پاس خاطر
ملک را روا باشد که دو سه روزی بشهر آئی و
کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت

عزیز ترا از صحبت اغیار کدورتی باشد ختیار

باقیست آورده اند که عابد بشهر در آمد بستان سرای

خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلکشای

روان آسای چون بهشت مینوی

گلِ سرخش چو عارضِ خوبان	سنبلش همچو زلفِ محبوبان
همچنان از نهیبِ بردِ عجوز	شیر ناخورده طفلِ دایه هنوز

شعر وَ اَفَانِینُ عَلَیهَا جُلَّنَارُ

عُلِّقَت بالشَّجَرِ الاَخضَرِ نَارُ

ملک در حال کنیزکی ماهروی پیش او فرستاد که صفتش نیست شعر

فارسی است یعنی خوف

[illegible]

سه و این تلمیح است بکریمه الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارا و بیت از رمل مسدس مخبون مشعث است فعلاتن مفعولن فاعلاتن فاعلاتن ۱۲

ازین مه پارهٔ عابد فریبی	ملائک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی

همچنان در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال قطعه

هَلَكَ النَّاسُ حَوْلَهُ عَطَشًا	وَهُوَ سَاقٍ يَرَى وَلَا يَسْقِي
دیده از دیدنش نگشتی سیر	همچنان کز فرات مستسقی

عابد از طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوت تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن که خردمندان گفته اند زلف خوبان زنجیر پای

بمعنی چنین ۱۲

۱ هلاک شدند مردمان گرد او از تشنگی و آن ساقیست می بیند و نمی نوشاند و خفیف مخبون محذوف مقطوع است مصرع اول فعلاتن مفاعلن فعلن بحرکت عین و دوم فاعلاتن مفاعلن فعلن بسکون عین ۱۲

۲ یعنی خوش مزاج متناسب الاعضا ۱۲

عقل است و دام مرغ زیرک بیت

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش — نسخه چنانچه گویند

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه گفته اند قطعه

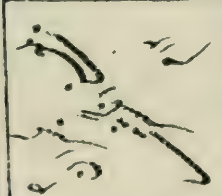
هر که هست از فقیه و پیر و مرید
وز زبان آوران پاک نفس

چون بدنیای دون فرود آمد
بعسل در بماند همچو مگس (نسخه پای)

بار دیگر ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید
از هیات نخستین بگردیده و سرخ و سفید بر آمده
و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر

ف ۱ یعنی هر چند مرغ زیرک هم دام نیفتد لیکن درین دام گرفتار میشود ۱۲
ف ۲ در سر وری با اضافت است یعنی صرف کردم برای کار تو در بعض نسخ سر و کار بدون اضافت در خیال تو در سر کار تو بود
ف ۳ زبان آور و سخنور
ف ۴ یعنی مراد از ان ... ما ... نکوئی ... در ... شده ۱۲

بمروحهٔ طاؤسی بربالای سر ایستاده بر سلامت
حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا
ملک بانجام سخن گفت چنانکه من هر دو طائفه را
دوست میدارم کس ندارد یکی علما و دیگر زهاد
وزیر فیلسوف جهاندیده حاذق که با او بود گفت
ای خداوند روی زمین شرط دوستی آن است که
با هر دو طائفه نکوئی کنی علما را زر بده تا دیگر بخوانند
و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند قطعه

خاتون خوبصورت و پاکیزه روی را	

روحه بکسر اول نام بادبیزن ...
بادبیزن دستی ...
گاهی بادبیزن از پر
طاوس میسازند و چون
طاوس ...
سکه ...
بادبیزن ...
حاذق بمعنی دانا و بزرگ و
استوار در کار و کسب ...
فیلا بمعنی دوست دارنده و
سوفا بمعنی حکمت ...
فیلسوف ... خاتون
زن عمده و بانوی خانه
... بالفتح فوقانی ...

نقش و نگار و خاتم فیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت فرخنده روی را

نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

فرد

تا مرا هست دیگرم باید

گر نخوانند زاهدم شاید

فرد

نه زاهد را درم باید نه دینار

چو بستد زاهدی دیگر بدست آر

قطعه

آنرا که سیرت خوش و سریست با خدای

بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهد است

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب

بی گوشواره و خاتم فیروزه شاهد است

گوشواره: زیوریکه در گوش پوشند ۱۲

۱ رباط بکسر رای مهمله و بای موحده و بطای مهمله بمعنی مسافرخانه و لنگر ۱۲

۲ تا مرا هست آه ای تا وقتیکه مرا هست بقدر حاجت خود و طالب زیاده هستم … اگر نخوانند … زاهد آن باشد که …

۳ بناگوش …

حکایت مطابق این سخن همچنین پادشاهی را
مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من
برآید چندین درم دهم زاهدان را چون حاجتش
برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش
بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص
کیسهٔ درم داد تا بزاهدان صرف کند گویند
غلامی عاقل و هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه
بازآمد و درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد
گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم

گفت اینچه حکایت است آنچه من دانم
درین ملک چهار صد زاهد است گفت ای
خداوند جهان آنکه زاهد است نمی ستاند و آنکه
می ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را
گفت چندانکه مرا در حق درویشان خداپرستان
ارادت است و اقرار این شوخ دیده را عداوت
است و انکار و حق بجانب اوست شعر

زاهد تر ازو یکی بدست آر	زاهد که درم گرفت و دینار

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند چه گوئی

درویشان وقف گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر می ستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان می نشینند حرام بیت

نان از برای کُنج عبادت گرفته اند	
	صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طائفه اهل فضل در صحبت او هریکی بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از ان میان بطریق ظرافت گفت

یعنی صاحبدلان

این وقت الضرورت

اختیار کرده اند تا در کنج

نشستن عبادت کنند

برای معاش و شورش نشوند

در کنج عبادت برای نان

اختیار نکنند عابدان

سبب مردم خبردار

ایشان باشند ۱۲

بودن بقعه جهد و سکون

ذال معجمه و لام سخن لطیف

گفتن و شعر خواندن و

بضم اول و کسر آن نیز

آمده ۱۲ کشف

ترا هم چیزی بباید گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگو گفت شعر

من گرسنه در برابر سفرهٔ نان	همچو عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش او آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان همی سازند درویش سر بر آورد و بخندید و گفت شعر

کوفته بر سفرهٔ من گو مباش	کوفته را نان تهی کوفته است

سفره بالضم بمعنی دستارخوان طعام و عزب بفتح عین مهمله و زای معجمه مفتوح دوم بای موحده بمعنی مردی که زن داشته باشد و سبب تخصیص درویش بر سفره و عزب بر در حمام زنان آنست که چنانچه عزب زنان را از دور می بیند و قادر بر ملاقات آنها نمی باشد همچنان درویش سفره...

حکایت مریدی گفت پیر را چه کنم کز خلائق
برنج اندرم از بسکه بزیارت من همی آیند و اوقات
مرا از تردد ایشان تشویش میباشد گفت هرچه
درویشانند مر ایشان را وامی بده وآنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که یکی گرد تو نگردد بیت

گر گدا پیش رو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان
دلاویز رنگین متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه

نمی بینیم مر ایشانرا کرداری موافق گفتار مثنوی

ترک دنیا بمردم آموزند	خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس	هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند	نه بگوید بخلق و خود بکند

آیه اتامرون الناس بالبر و تنسون انفسکم بیت

عالم که کامرانی و تن پروری کند	او خویشتن گمست کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فوائد علم

ای فقط قول باشد بلا عمل و قول نگیرد ای اثر نکند ۱۲ ای عالم کامل آنست که عمل بد نکند نه آنکس که خلق را به ترک عمل بد گوید و خود ترک نکند ۱۲ آیا می فرمائید مردم را بنیکوئی و فراموش میکنید ذوات خود را ۱۲ معصوم کسیکه از گناه باز مانده باشد

محروم ماندن همچو نابینائی که شبی در وحل افتاده بود و می گفت آخر ای مسلمانان چراغی فرا راه داریدزنی فارحه بشنید و گفت تو که چراغ نمی بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبهٔ بزاز است آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری قطعه

فارحه بفا و رای و حای مهملتین بر وزن فاجره بمعنی خوش طبع آمده است ۱۲

گفت عالم بگوش جان بشنو	ور نماند به گفتنش کردار
باطلست آنچه مدعی گوید	خفته را خفته کی کند بیدار
مرد باید که گیرد اندر گوش	ور نبشتست پند بر دیوار

گفتار ۱۲ ... پنا بند نشود ۱۲

[illegible marginal notes]

حکایت

ن ١ قطعه

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه

بشکست عهد صحبت اهل طریق را

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود

تا اختیار کردی ازان این فریق را

ن ٢ تا اختیار کردی ... س وغیره

گفت او گلیم خویش بدر میبرد ز موج

وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت یکی بر سر راهی خفته بود و زمام اختیار

از دست رفته عابدی بر وی گذر کرد و در انحالت

مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد

وگفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا شعر

إِذَا رَأَيْتَ أَثِيمًا	كُنْ سَاتِرًا وَحَلِيمًا
يَا مَنْ يُقَبِّحُ أَمْرِي	لِمْ لَا تَمُرُّ كَرِيمًا

قطعه

متاب ای پارسا روی از گنهگار	ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار	تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت طائفهٔ رندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین

حالی رفت گفت ای فرزند خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین کسوت تحمل بیمرادی نکند مدعیست نه درویش و خرقه بر و حرامست فرد

دریای فراوان نشود تیره بسنگ	[illegible]
[illegible]	عارف که برنجد تنک آبست هنوز

قطعه

گر گزندت رسد تحمل کن	که بعفو از گناه پاک شوی
ای برادر چو عاقبت خاکست	خاک شو پیش از انکه خاک شوی

حکایت منظوم

این حکایت شنو که در بغداد	رایت و پرده را خلاف افتاد

۱ بنا بر قاعده مقرری که نفی لفظ کرد بعضی محمول شود لفظ نامراد چون ناخوش و نیز آن بلفظ بی چون بی عقل پس بی عاقل هم عاقل نشاید لفظ نامراد هم که در عوام شهرت دارد غلط باشد و خان آرزو گوید احتمال دارد که بیمرادی خلاف قیاس آمده باشد و قوله مدعیست ای دعوی کننده بدلیل و کاذبست ۱۲ ۲ قوله گزند رساننده خود انتقام نکنی از سازی تا حق سبحانه تعالی از تو نکنی باز ترا عفو فرماید و ترا دوست دارد چه در حق مومنین متقین می فرماید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین [illegible]

رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است
تو بر بندگان مه‌روئی | با کنیزان یاسمن بوئی
من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان
گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمائی را دید بهم برآمده و کف بر دهان انداخته گفت این را چه حالتست گفتند فلان دشنام دادش گفت این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار
عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن
مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

قطعه
اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست
بنی آدم سرشت از خاک دارند
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت یکی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادرست و نه خویش است **فرد**

	فرد	
همره اگر شتاب کند در سفر یار تست		دل در کسی مبند که دل بستهٔ تو نیست
چون نبود خویش را دیانت و تقوی		قطع رحم بهتر از مودت قربی

یاد دارم که یکی مدعی درین بیت قول من اعتراض کرده بود و گفته که حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده اینچه

تو گفتی مناقض است (مخالف ۱۲) گفتم آیه وان جاهداک

علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

شعر

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد

فدای یک تن (ای قریب دارد ۱۲) بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد — دخترک را بکفشدوزی داد

مردک سنگدل چنان بگزید — لب دختر که خون ازو بچکید

بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش

کای فرومایه اینچه دندانست — چند خائی لبش نه انبانست

بمراحت نگفتم این گفتار	هزل بگذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرگ از دست

حکایت آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد فرد

زشت باشد دبیقی و دیبا	که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحش بستند و آورده اند که

حکیمی در ان تاریخ از سراندیپ آمده بود که دیدهٔ نابینا
را روشن همیکرد فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج
نکنی گفت ترسم که بینا شود دخترم را طلاق دهد

شوی زن زشت روی نابینا به
مفعول مفاعلن مفاعیلن فع ۱۲

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار
در طائفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان
بفراست بجای آورد گفت ای ملک ما درین دنیا
ای دریافت ۱۲
به عیش از تو خوشتریم و به جیش از تو کمتریم و بمرگ
زندگی ۱۲ بالفتح لشکر ۱۲
برابریم و بقیامت بهتر انشاءالله تعالی مثنوی

اگر کشورگشائی کامرانست | وگر درویش حاجتمند نانست

در آن ساعت که خواهند این و آن مرد | نخواهند از جهان بیش از کفن برد

چو رخت از مملکت بر بست خواهی | گدائی بهترست از پادشاهی

طریقت ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

قطعه

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی

وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد

که گر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی

نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریقت طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که گفتیم موصوف است بتحقیق درویش است و اگر در قباست اما هرزه گوی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید رندست و اگر در عباست قطعه

ذکر خدا ۱۲ — اگرچه ۱۲

ایثار بکسر همزه و سوم مثلثه یعنی بخشش مستعمل است و توکل عبارتست از اعتماد بر چیزی که برسد بسوی بنده از جانب تقدیر الهی و اعراض از چیزیکه در دست مردمان است و تسلیم انقیاد یعنی اظهار عبودیت اهل تحقیق برآنند که توکل مرتبه اولی و از اوصاف مومنین و تسلیم مرتبه ...

ای درونت برهنه از تقوی
کز برون جامهٔ ریا داری

پردهٔ هفت رنگ در مگذار
تو که در خانه بوریا داری

مثنوی

دیدم گل تازه چند دسته
بر گنبدی از گیاه بسته

گفتم چه بود گیاه ناچیز
تا در صف گل نشیند او نیز

بگریست گیاه و گفت خاموش
صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم
آخر نه گیاه باغ اویم

من بندهٔ حضرت کریمم
پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند
لطف است امیدم از خداوند

با آنکه بضاعتی ندارم
سرمایهٔ طاعتی ندارم

او چارهٔ کار بنده داند
چون هیچ وسیلتش نماند

رسم است که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای
بر سعدی پیر خود ببخشای

سعدی رهِ کعبهٔ رضا گیر
ای مرد خدا رهِ خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد
زین در که درِ دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت که کدام بهتر است گفت آنکس را که سخاوتست بشجاعت حاجت نیست فرد

نبشت است بر گور بهرام گور
که دستِ کرم به ز بازوی زور قطعه

نماند حاتم طائی ولیک تا ابد
بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را
چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

باب سوم در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف
بزازانِ حلب میگفت ای خداوندانِ نعمت

اگر شمارا انصاف بودی و مارا قناعت
رسم سوال از جهان برخاستی قطعه

ای قناعت توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی
علم آموخت و دیگر مال اندوخت عاقبة الامر
آن علامه گشت و آن دیگر عزیز مصر شد
پس آن توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی
وگفتی من بسلطنت رسیدم و این همچنان

در مسکنت بماند گفت ای برادر شکر نعمت
باری عز اسمه همچنان بر من افزون ترست که
میراث پیغمبران یافتم یعنی علم و ترا میراث
فرعون و هامان رسیده یعنی ملک مصر **مثنوی**

من آن مورم که در پایم بمالند	نه زنبورم که از نیشم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم	که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت
و خرقه بخرقه میدوخت و تسکین خاطر خود را میگفت **شعر**

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق — بمعنی برای ۱۲

میراث پیغمبران حدیث نبوی است صلی الله علیه و آله وسلم العلماء ورثة الانبیاء ۱۲

فرعون و هامان هر دو نام کافران یکی بادشاه و دیگری وزیر بودند

زنبور بضم اول و [illegible] در فارسی [illegible] بود [illegible] است ۱۲

که رنج محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت چنانکه هست وقوف یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که در سختی و فقر مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

	حقا که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپای مردی همسایه در بهشت	

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را
بخدمت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم
فرستاد سالی چند در دیار عرب بود کسی به تجربتی
پیش وی نیامد و معالجتی از وی درنخواست
پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله وسلم آمد و گله کرد که
مرا این بنده را برای معالجت اصحاب بخدمت
فرستاده اند درین مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی

که بر بنده معین است بجا آرم رسول علیه السلام
گفت این طائفه را طریقی هست که تا اشتها
غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود
که دست از طعام بدارند حکیم گفت همین است
موجب تندرستی پس زمین بوسید و برفت مثنوی

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است

که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت اینقدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذالک فانت حامله یعنی اینقدر ترا برپا میدارد و هرچه برین زیادت کنی حمال آنی شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست	
	تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی یکی ضعیف بود که بعد دو شب

ترجمہ ۲۹ تولہ ۱۲ — لفظ یحملک: برپا میدارد ترا — حمال: برداشتن — دو: درازی — شب: بعد دو روز روزه بکشادی ۱۲

افطار کردی و دیگر قوی که روزی سه بار خوردی اتفاقاً
بر در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را
بخانه در کردند و بگل بر آوردند بعد از دو هفته که
معلوم شد که بی گناهانند در بگشادند قوی را دیدند
مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب
بماندند حکیمی گفت اگر خلاف این بودی عجب نمودی
که این بسیار خوار بوده است طاقت بینوائی نیاورد
و هلاک شد و آن دگر خویشتن دار بود لاجرم بر
عادت خود صبر کرد و بسلامت خلاص یافت قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرور است اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را نهی همی‌کرد از بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند گفت ای پدر گرسنگی خلق را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگهدار کُلُوا وَاشْرَبُوا وَلَا تُسْرِفُوا **شعر**

نه چندان بخور کز دهانت برآید

نه چندان که از ضعف جانت برآید **قطعه**

با آنکه درو جود طعام است حظ نفس	نزاعیش
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود	
گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند	
ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود	

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه می خواهد گفت آنکه دلم چیزی نخواهد شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	
سود ندارد همه اسباب راست	

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان

ای آنکه در بودن طعام حظ نفس است یا بدون اضافت ...

گرد آمده بود در واسطها هر روز مطالبت کردی وسخنهای با خشونت گفتی اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند و جز از تحمل چاره نبود صاحبدلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن به طعام آسان ترست که بقال را ابدرم قطعه

ترک احسان خواجه اولی تر	کاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی بهم رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو

دارو اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد و
گویند بازرگان به بخل معروف بود شعر

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر دارو خواهم او دهد یا نه دهد و اگر دهد
منفعت کند یا نکند باری خواستن از وی زهر کشنده است

شعر هر چه از دونان بمنت خواستی — نـ بهمت
در تن افزودی و از جان کاستی — نـ اگر حیات

حکیمان گفته اند اگر آب حیات فروشند فی المثل بآب روی

دانا بخورد که مردن بعزت به از زندگانی بمذلت شعر

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی را از بزرگان که معتقد او بود گفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه رو و خندان و

فرو نه بندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفهٔ او زیادت کرد و بسیاری از ارادت کم دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها

القدر منتصب والقدر مخفوض شعر

نانم افزود و آبرویم کاست

بینوائی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گفت کسی

سه بس کن در اینجا لازم و اگر گذشته متعدی آمده ۱۲۵ بئس المطاعم آه ای بد ترست خوراکها وقت که ۱۲۶ یعنی بسبب خواری حاصل کنی ۱۲۷ دیگ ۱۲۸ بلند ۱۲۹ پست ۱۳۰ گردیده ۱۳۱ از قناعت و منزلت و از خواست بیعنی خواستن از کسی ۱۳۲ سوال

فلان نعمتی دارد کامل و کرم نفسی شامل اگر بر حاجت
تو واقف گردد همانا (بسیار ۱۲) که در قضای آن توقف
روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت (من ترا ۱۲) رهبری
کنم دستش گرفت تا بمنزل آن شخص درآورد یکی را دید
لب فروهشته و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی
گفتش چه کردی گفت عطای او را به لقای (صورت ۱۲) او بخشیدم

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترشروی — که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر حاجت بری نزد کسی بر — که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشک سالی در اسکندریه پدید آمد

۶ نقد اینجا بمعنی بالفعل است ای بالفعل از دیدن روی او آسوده گردی و راحت یابی

چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین با آسمان پیوسته قطعه

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور
که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش

عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادب است خاصه در حضرت بزرگان

وبطریق اهمال ازان در گذشتن هم نشاید که طایفهٔ
برعجز گوینده حمل کنند برین دو بیت اختصار کنیم که
اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه خرواری قطعه

تتری گر کشد مخنث را	تتری را عوض نباید کشت
چند باشد چو جسر بغداد ش	آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که طرفی از نعت وی شنیدی درین
سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی
و مسافران را سفره نهادی گروهی درویشان از جور
فاقه بجان رسیده بودند آهنگ دعوت او کردند

و مشورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم گفتم قطعه

نخورد شیر نیم خورده سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن به بیچارگی و گرسنگی	بنه و دست پیش سفله مدار
گر فریدون شود بنعمت و ملک	بی هنر را به هیچکس مشمار
پرنیان و نسیج بر نا اهل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت حاتم طائی را گفتند از خود بزرگ همت تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم خارکشی را دیدم

پشته خار فراهم آورده گفتمش بمهمانی حاتم چرا نه روی
که خلقی بر سماط او گرد آمده اند گفت فرد

هر که نان از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

انصاف دادم که من او را بهمت و جوانمردی بیش از خود دیدم

حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید
از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا
خدای عز و جل مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان
آمده ام موسی دعا کرد و برفت پس از چند روزی
که باز آمد مر او را دید گرفتار و خلقی انبوه بر وی گرد آمده

(marginal notes:) ۲۰ مزد ۰
سماط = ... دامن ... طائی ... حاتم ...
۲۰ کفاف ...

گفت اینچه حالتست گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند شعر

گربهٔ مسکین اگر پر داشتی
تخم گنجشک از جهان برداشتی

هیچکس را گرد خود نگذاشتی
این دو شاخ گاو گر خر داشتی

شعر عاجز باشد که دست قدرت یابد
کاف بمعنی هرکه و عبارت عاجز باشد یا عابد بود یا بیان

برخیزد و دست عاجزان برتابد

وَلَوْ بَسَطَ اللهُ الرِّزْقَ لِعِبَادِهٖ لَبَغَوْا فِی الْاَرْضِ شعر
ای اگر گشاده کند الله تعالی رزق را برای بندگان خود هرآینه گمراه شوند بر زمین ۱۲

مَاذَا اَخَاضَكَ یَا مَغْرُوْرُ فِی الْخَطَرِ
کدام چیز افگند ترا ای مغرور در اندیشه ۱۲

حَتّٰی هَلَکْتَ فَلَیْتَ النَّمْلُ لَمْ تَطِرِ
تا آنکه هلاک شدی تو پس ای کاش مورچه نپریدی یعنی پر او موجب هلاک اوست ۱۲

نظم

سفله چو جاه آمد و سیم و زرش | سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت | مور همان به که نباشد پرش

حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی دارست

فرد

آن کس که توانگرت نمیگرداند
او مصلحت تو از تو بهتر داند

حکایت اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره که حکایت میکرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی با من نمانده دل بر هلاک نهادم که ناگاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و

له قوله سیلی الی آخره یعنی سزاوار سیلی
یعنی مثل مشهور است
مراد از شفقت
و گرمی دار
ای دارنده
حرارت
عسل اورا
مضر خواهد شد

شادی فراموش نکنم که بنداشتم گندم بریانست باز آن

تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست

قطعه

در بیابان خشک و ریگ روان
تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد ز پای
بر کمر بند او چه زر چه خزف

بالفتح ۱۲

حکایت یکی از عرب بیابانی از غایت تشنگی میگفت نظم

یا لیت قبل منیتی	یوماً افوز بمنیتی
نهراً تلاطم رکبتی	واظل املاء قربتی

حکایت همچنان درویشی در قاع بسیط گم شده و قوّت و قوتش نمانده درمی چند داشت بسیار بگردید و ره بجائی نبرد پس بسختی هلاک شد طائفهٔ برسیدند درمها دیدندش پیش روی نهاده و بر خاک نبشته قطعه

گر همه زر جعفری دارد | مرد بی توشه بر نگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را | شلغم پخته به که نقره خام

حکایت هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش ایام درهم نکشیده مگر وقتیکه پایم برهنه بود

واستطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم
دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس نعمت
حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند خاصان
در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاد
تا شب درآمد خانهٔ دهقانی را دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا

گفت لائق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ
دهقانی رکیک التجا کردن همه اینجا خیمه
بزنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد
ماحضری که داشت ترتیب کرد و پیش آورد
و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان
بدینقدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر
دهقان بلند شود سلطان را سخن گفتن او
مطبوع آمد شبانگه بمنزل او نقل کردند
بامدادش خلعت و نعمت بخشید شنیدندش

که قدمی چند در رکاب سلطان بود و میگفت قطعه

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چو تو سلطانی

حکایت گدائی سئول را حکایت کنند که

نعمتی وافر اندوخته بود یکی از پادشاهان

گفتش همی نماید که مال بیکران داری و ما را

مهمی است اگر ببرخی از آن دستگیری کنی

چون ارتفاع برسد و وفا کرده شود و شکر

بکسر الف بمعنی محاصل و آمدنی ملک ۱۲

گفته آید گفت ای خداوند روی زمین لایق

قدر بزرگوار پادشاه نباشد دست بمال

چون من گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی

فراهم آورده ام گفت غم نیست که بکافر

میدهم که اَلْخَبِیْثَاتُ لِلْخَبِیْثِیْن شعر

جهود مرده میشوئی چه باکست	گر آب چاه نصرانی نه پاکست

شعر قَالُوْا عَجِیْنُ الْکِلْسِ لَیْسَ بِطَاهِرٍ

قُلْنَا نَسُدُّ بِهٖ شُقُوْقَ الْمَبْرَزِ

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن
گرفت و شوخ چشمی کردن ملک بفرمود تا مضمون
خطاب را از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند مثنوی

به لطافت چو بر نیاید کار	سر به بیحرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید	گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه
شتر بار داشت و چهل بنده و خدمتگار شبی
در جزیره کیش مرا بحجرهٔ خویش برد همه شب
نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان

انبارم بترکستان است و فلان بضاعت
بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضمین است و گاه گفتی
که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است
باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا
سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت
عمر خویش بگوشه بنشینم و قناعت کنم گفتم آن کدام
نسخه ترک تجارت
سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که
شنیدم قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسهٔ چینی بروم

آرم و دیبای رومی بهند و پولاد هندی بحلب و

آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و ازان پس ترک

سفر کنم و بدکانی بنشینم انصاف ازین ماخولیا چندان

فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی

تو هم سخنی بگوی ازانها که دیده و شنیده گفتم قطعه

آن شنیدستی که در صحرای غور	بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را	یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت مالداری را شنیدم که به بخل اندر جهان

معروف بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش نعمت

دنیا آراسته و خست نفس جبلی همچنان در وی متمکن

تا بجائی رسید که نانی از دست بجانی ندادی و

ای مقابله ۱۲

گربهٔ ابوهریره را به لقمه ننواختی و سگ اصحاب

کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانهٔ او را

کشاده

کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را سر بسته

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	
نسخه پی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

نوئیدی ۱۲

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر پیش گرفته بود

نسخه برگرفته بود

و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق

و خیال فرعونی
تا وقتی در سرش
بود که دریافت
او را غرق یعنی چنین
مردی گوید
که قوله بادی
مخالف الی آخره
متعلق است
بقول او شنیدم
بدریای مغرب
بادی مخالف
بر کشتی برآمد
انتهی طبع فهیم
روا ندارد ۱۲

بادی مخالف بکشتی برآمد چنانکه گویند فرد

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد

شرط همه وقتی نبود لائق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بی فائده کردن گرفت

فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را

وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل قطعه

از زر و سیم راحتی برسان

خویشتن هم تمتعی برگیر

چونکه اینخانه از تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقاربی درویش داشت بعد
از هلاک وی به بقیت مال وی توانگر شدند جامهای
کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی بعوض آن
ببریدند همدران هفته یکی را دیدم از ایشان بر بادپای
روان و غلامی پری پیکر در پی او دوان قطعه

(دمیاطی: نام پارچه ۱۲)

وه که گر مرده باز گردیدی	بسرای قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

(لفظ وه برای تعجب است ۱۲)

بسابقه معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان فرومایه گرد کرد و نخورد

حکایت صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

بیت صیاد نه هر بار شکاری ببرد

بار شد که یکی روز پلنگش بدرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد ندانستی

نسخہ قوت — نسخہ یک روز بیٹے کہ روز پلنگش بدرد — نسخہ نه دانستی

نگاهداشتن گفت ای برادران چه توان کرد

مرا روزی نبود و او را همچنین روزی مانده

حکمت صیادی روزی در دجله

بگیرد ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد

حکایت دست و پا بریده هزارپائی را بکشت

صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله

با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از

بی دست و پائی گریختن نتوانست ملفوظ شی

به بند اجل پای مردی دوان	چو آمد ز پی دشمن جانستان

از دست و پا ... (marginal glosses, illegible)

در آن دم که دشمن پیاپی رسید	کمان کیانی نباید کشید

حکایت ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکب تازی در زیر و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لا یعلم گفتم شعر

قد شابه بالوری حمار	عجلا جسدا له خوار

گفتند یک طلعت زیبا به از هزار خلعت دیبا قطعه

شریف اگر متضعف شود خیال مبند	که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین بمیخ زر بزنند	

گمان مبر که بهودی شریف خواهد شد قطعه

با آدمی نتوان گفت ماند این حیوان

مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش

بگرد در همه اسباب ملک و هستی او

که هیچ چیز نه بینی حلال جز خونش

حکایت دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از

برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کردن گفت بیت

دست دراز از پی یکحبه سیم

به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف

بفغان آمده بود و از خلق فراخ دست تنگ بجان رسیده

کنایه از افلاس ۱۲

شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم

مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته اند بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت

در دامن سلامت کش که خردمندان گفته اند دولت

نه بکوشیدن است و چاره آن کم جوشیدن است شعر

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور

چاره کم

شعر فضل — از جمله فضل و هنر نیست یعنی وی نیکو و طریقه اظهار این که عود بر آتش الی آخره یعنی عود بدون سوختن و مشک بغیر سائیدن بوی ندهد ۱۲

قطعه دولت الخ — ای دولت و مال بکوشیدن حاصل نشود و تدبیر آن عدم اضطراب و قناعت است چنانچه گفته‌ام اندرین شعر مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت

فرد اگر بهر سریست هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد
چه کند زور مند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت ای پدر فوائد سفر بسیار است از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و محاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته اند نظم

تا بدکان خانه در گروی	هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

تفرج یعنی تفرج جا از تنگی بیرون آمدن و گشاده شدن الف است یعنی از ... گرفتن است استعمال ... بلدان جمع بلد یعنی شهر ... محاورت یعنی ... خلان جمع خلیل یعنی دوست ... مکتسب یعنی ... تحصیل یعنی ... حاصل کردن ... سرور ... کسب ... روزگار ... دکان برون ... فارسیان ... مردمان هندوستان دوکان بواو خوانند و نویسند غلط محض است و قیاس بر دینار که ... نون بجاست ... فیاس ... زبان ... خیابان

پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که تو گفتی
بی شمار است ولیکن مسلم پنج طائفه راست
نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان
و کنیزان دارد و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب
بمقامی و هر دم بتفرج گاهی و هر لحظه از نعیم دنیا متمتع قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست	هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس	در زاد بوم خویش غریبست و ناشناخت

چالاک — یارے در صدت نوے — خوابگاه

[illegible]

دوم عالمی که به منطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست	که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگزادهٔ نادان بشهروا ماند	که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت (آمیزش ۱۲) او میل کند که بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او همه جا غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بینند	

ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش

گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد

هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

قطعه

چون در پسر موافقت و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او جوهرست گو صدف اندر میان مباش

دُرِّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت آن فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند شعر

سمعی الی حسن الاغانی	من ذا الذی جس المثانی

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر لقمه ریخته نگردد چنانکه بزرگان گفته اند قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش / سختی و محنت نکشد پنبه دوز

ور بخرابی فتد از ملک خویش / گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست / بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرط است و بلا اگرچه مقدور است از ابواب دخول آن حذر کردن واجب قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد	شرط عقل است جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم

که ازین بیش طاقت بینوائی ندارم قطعه

چون مرد در فتاد ز جای و مقام خویش	دیگر چه غم همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرائی همی روند	درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام	بجائی رود کش ندانند نام

همچنین تا برسید بر کنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد و خروشش بفرسنگ میرفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی دران ایمن نبود	نسخه سهمگن

تقدیر نامش بجائی رود که ندانند نامش ضمیر را مقدم کرده کاف بران داخل کرده برا محافظت وزن ۱۲ سروری ... سنگ بر سنگ آمدن کنایت از خراب کردن ست ۱۲ فرسنگ بمقدار دوازده هزار قدم ۱۲ صاحب ترس سهم در فارسی بمعنی ترس ... بکسر کاف فارسی ... افاده معنی صاحب ... مرغابی ... کرد از ... بمعنی اضافت ... بیت از ... سالم ... مشت ... الفتح ... استعمال کنند ... دران بود ... ۱۲

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید هر یکی بقراضه در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا بر گشود چندانکه زاری کرد یاری نکرد ملاح بی مروت از و بخنده بر گردید و گفت شعر

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور	ور زر داری بزور محتاج نه

شعر زر ندارد نتوان رفت بزور از دریا

زور ده مرد چه باشد زر یک مرد بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم بر آمد خواست که از و انتقامی کشد کشتی رفته بود آواز داد که اگر

قوله قراضه بضم قاف و رای مهمله و ضاد معجمه ...

قوله کشتی رفته بود الخ لهذا بانتقام قدرت نیافت ۱۲

بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبانش رسید بخود درکشید و بیمحابا فروکوفت یارش از کشتی بدر آمد که پشتی کند همچنین درشتی دید پشت بگردانید مصلحت آن دیدند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار	که سهلی به بندد در کارزار

بشیرین زبانی و لطف و خوشی | توانی که پیلی بموئی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز | نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی بقدمش در افتادند و بوسهٔ چند
(ای تقصیر ماضی ۱۲)
بنفاق بر سر و چشمش دادند پس بکشتی در آوردند
و روان شدند تا برسیدند بستونی که از عمارت
یونان در آب استاده بود ملاح گفت کشتی را
خللی هست یکی از شما که زور آورترست باید
که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد
(ریسمان)
تا عمارت کنیم جوان بغرور دلاوری که در سر داشت

از خصم آزرده دل نیندیشید و قول حکما را کار نفرمود که گفته اند هر گرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل بماند نظم

چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش

قطعه چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

مشو ایمن که تنگدل گردی | چون ز دستت دلی به تنگ آید

سنگ بر باره حصار مزن | که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقصود کشتی بساعد نه پیچید و بر بالای
ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید
و کشتی براند بیچاره متحیر بماند روزی دو بلا و محنت
کشید و سختی دید سوم روز خوابش گریبان گرفت
و در آب انداخت بعد از شبانروزی دگر بر کنار افتاد
از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن
گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت
یافت سر در بیابان نهاد و برفت تا تشنه
و بی طاقت شد و بر سر چاهی رسید قومی دید

شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوان را
پشیزی نبود طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند
دست تعدی دراز کرد و تنی چند را فرو کوفت
مردان غلبه کردند و بی‌محابا بزدندش مجروح شد قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را	با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگان را چو بود اتفاق	شیر ژیان را بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت
شبانگه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود
کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل

بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان
یکی منم که بتنها پنجاه مرد را جواب گویم و دیگر جوانان
هم یاری کنند این بگفت و مردم کاروان بلاف
او قوی دل شدند و بصحبتش شادمانی کردند
و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند جوان
را آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از
دست رفته لقمهٔ چند از سر اشتها تناول کرد
و دمی چند آب در پی آن آشامید و دیو درونش
بیارمید و بخفت پیرمردی جهاندیده دران کاروان

بود گفت ای جماعت من ازین بدرقهٔ شما
اندیشناکم بیش ازانکه از دزدان چنانکه
حکایت کنند غریبی را درمی چند گرد آمده بود
و بشب از تشویش لوریان در خانه نمی خفت یکی
را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهائی
بدیدار وی منصرف کند شبی در صحبت او بود
چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و بخورد
و سفر کرد بامدادان دیدند غریب گریان و
عریان کسی گفت حال چیست مگر آن درمهای

بدرقه بفتح موحده و ذال معجمه ساکن و فتح را مهمله و قاف بمعنی رہبر و خفارہ بعنی راه بر مستعمل و صاحب مہذب گوید با ذال معجمه جماعتی را گویند که بهر نگاہبان قافله باشند و این عربی حاصل نیست بلکه مولد است ۱۲ خلیان

لوریان جمع لوری بروزن نوری بمعنی بیچاره

نزدیک ۱۲

قوله منصرف ۱۲

ترادزد برد گفت لا والله بدرقه برد **قطعه**

هرگز ایمن ز یار ننشستم	تا ندانستم انچه عادت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

نسخه
چه دانید که اگر این هم از جمله دزدان باشد بعیاری
نسخه دانند
در میان ما تعبیه شده تا بوقت فرصت یاران را
خبر کند مصلحت آن بینم که مر این خفته را بگذاریم
نسخه می بینم که مرا ورا خفته
و رخت برداریم جوانان را این تدبیر استوار آمد
و مهابتی عظیم از مشت زن در دل گرفتند
خوف ۱۲
و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند

آنگه خبر یافت که آفتابش بر کتف تافت سر برآورد کاروان رفته دید بیچاره بسی بگردید ره بجائی نبرد تشنه و بینوا روی بر خاک و دل بر هلاک نهاده میگفت **شعر**

ماذا یحدّث شیء وقد مرّ العیس	ن۳ مُرّم

فرد ما للغریب سوی الغریب انیس	ن من ذا یحدّث شنی

درشتی کند بر غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده بود و بالای سرش

۵ این بیت از بحر کامل مربع مقطوع است متفاعلن گشته باز آن باضمار مستفعلن گردد و تقطیع فعلاتن بهر دو مصرع و در مصرع اول مستفعلن متفاعلن فعولن در دوم رکن آخر فعلاتن و در بعضی نسخ مصرع اول چنین است ماذا یحدث شیء وقدم العیس و آن با وصف تکلف معنوی از روی وزن هم مختلف است و ظاهر الفظ

۶ [illegible]

ایستاده همی شنید و در هیائتش همی نگریست صورتش پاکیزه دید و حالش پریشان پرسید از کجائی و بدین جایگه چون افتادی خواجه شرح آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حال تباه او رحمت آمد و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش باز آمد پدرش بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر گفت شبانگه از آنچه بر سر او رفته بود از حالت کشتی و جور ملاح و ظلم

نسخه این سخن بشنید ۱۲
نسخه صورت حالش ۱۲
نسخه صورت ظاهرش
نسخه پدر

روستائیان بر سر چاه و عذر کاروانیان
در راه با پدر همی گفت پدر گفت ای پسر
نه گفتمت هنگام رفتن که تهیدستان را دست
دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته شعر

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور
جوی زر بهتر از هفتاد من زور

پسر گفت ای پدر هر آینه تا رنج نبری گنج نبری و تا جان در
خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی و تا دانه پریشان نکنی
خرمن نگیری نه بینی باندک مایه رنجی که بردم چه تحصیل

راحت کردم و نه بیشی که خوردم چه پیمانهٔ عسل آوردم فرد

گر چه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نباید کرد فرد

غواص گر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند دُرِ گران مایه بچنگ

حکمت آسیا سنگ زیرین متحرک نیست

لاجرم تحمل بار گران همیکند قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار

باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد

دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر پسر را گفت ترا درین نوبت فلک یاوری کرد

واقبال رهبری که صاحب دولتی تو رسید و بر تو

ببخشید و کسر حالت را به تفقدی جبر کرد چنین

اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد بیت

صیاد نه هر بار شغالی ببرد باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس انگینی گرانمایه در انگشتری بود

باری بحکم تفرج با تنی چند خاصان بمصلای شیراز

بیرون رفت فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد

نصب کردند تا هر که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند

خاتم او را باشد اتفاقاً چهار صد حکم انداز که در خدمت
او بودند بینداختند جمله خطا کردند مگر کودکی که
بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف می انداخت
باد صبا تیر او از حلقهٔ انگشتری بگذرانید و خلعت
و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند
آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق نخستین بر جای ماند قطعه

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که بغاری در نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده قطعه

هر که بر خود در سوال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم و اخلاق مردان چنین است که یکی با ما بنان و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است دیگر روز ملک بعذر قدومش

سه قوله درویشی از جهان بسته الخ ای ترک ملاقات مردم نموده ۱۲ سه قوله بلند بود الخ ای سر او سرفراز و ممتاز بود ۱۲ سه کلام با درویش حاضر نیست اگرچه از روی پیام باشد و در صورت جمع غائب آورد تا بکنایه گوید الخ

[illegible]

رفت عابد از جای برجست و ملک را در کنار
گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت چون غایب
شد یکی از جماعت پرسید شیخ را که چندین
ملاطفت امروز که با پادشه کردی خلاف
عادت بود دیگر ندیدم گفت نشنیدی
آنکه یکی از صاحبدلان گفته است فرد

هر کرا بر سماط بنشستی
واجب آمد بخدمتش برخاستی

گوش تواند که همه عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی

دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ

گر نبود بالش آگنده پر (صفت تکیه ۱۲) (تکیه ۱۲) | خواب توان کرد حجر زیر سر
ورنه بود دلبر همخوابه پیش | دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ | صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فوائد خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم (بازماندن ۱۲) بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی‌آید گفت ای برادر دشمن آن به که نیکی نه بیند شعر

وَأَخُو العَدَاوَةِ لَا يَمُرُّ بِصَالِحٍ	إِلَّا وَيَلْمِزُهُ بِكَذَّابٍ أَشِرٍ

شعر

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبی ست

گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور	زشت باشد بچشم موشک کور

نا - در نیاید

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود

یکی نقصان مایه دیگر شماتت همسایه شعر

مگو انده خویش با دشمنان	که لاحول گویند شادی کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند و شرمساری برم قطعه

آن شنیدی که صوفیی میکوفت	زیر نعلین خویش میخی چند
آستینش گرفت سرهنگی	که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار	ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حدة و بحجت او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من در قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست و نمی‌شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی	آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بیحرمتی همیکرد و گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی **مثنوی**

دو عاقل را نباشد کین و پیکار	نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید	خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی	همیدون سرکشی و آزرم جوئی
وگر در هر دو جانب جاهلانند	اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام	تحمل کرد و گفت ای نیکفرجام
بتر زانم که خواهی گفت آنی	که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمعی سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارت دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی اینست

مثنوی

سخن گرچه دلبند و شیرین بود	سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس	که حلوا چو یکبار خوردند و بس

حکایت یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر آنکس که

چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام
تا گفته در سخن آغاز کند

مثنوی

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان محمود گفتند
حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در
فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند
گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت
باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید بیت

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل سخن	بسرّ شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان (نسخه ۲ گدایان) این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایهٔ (نسخه ۳) من باشی **قطعه**

خانهٔ را که چون تو همسایه است	ده درم سیم کم عیار ارزد (نسخه ۴ منی)
لیکن امیدوار باید بود	که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنا گفت (نسخه ۵) فرمود تا جامه اش بر کنند و از ده

نسخه ۵ وثنای بر وخواند فرمود تا جامه را از و بدر کردند ۱۲

بدر کنند مسکین برهنه بسر ما میرفت سگان در قفای
وی او فتادند خواست تا سنگی بردارد و سگانرا
دفع کند زمین یخ بسته بود عاجز شد و گفت
اینچه حرامزاده مردمانند سگان را کشاده اند
و سنگ را بسته میر دزدان از غرفه بدید بشنید
و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه
گفت جامهٔ خود میخواهم اگر انعام فرمائی
مصرع رَضِینَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِیلِ بیت

امید وار بود آدمی بخیر کسان		مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

زمین یخ بسته بود از جهت سرما برداشتن سنگ نتوانست تا دفع سگان کند ... اشاره مردمان قریه لفظ حرامزاده ... عرض فارسیان

یعنی ... تمامی ... راضی شدیم عوض عطای ... یعنی انعام ... آمده بود ... نوال یعنی عطا ... سبب ...

سالار دزدان را برو رحمت آمد جامهٔ او باز داد
و قبای پوستینی بران مزید کرد و درمی چند

حکایت منجمی بخانه درآمد مرد بیگانه دید
بازن او باهم نشسته دشنام و سخت گفت
درهم افتادند فتنه و آشوب برخاست
صاحبدلی برین واقف گشت گفت شعر

چون ندانی که در سرای تو کیست	تو براوج فلک چه دانی چیست

حکایت خطیبی کریه الصوت خود را خوش
آواز پنداشتی و فریاد بی فائده برداشتی گفتی

نعیب[1] غراب البین در پردهٔ الحان اوست یا آیهٔ

إن[2] أنكر الأصوات در شأن اوست شعر

إذا[3] نهق الخطيب أبو الفوارس	له صوت یهد اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش را
میکشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند
تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی
نهانی داشت باری بپرسیدن او آمده بود
گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی
گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش است

[1] نعیب بفتح نون وکسر مهمله بر وزن عجیب آواز زاغ و غراب بالضم نوعی از زاغ که منقار و پایش سرخ باشد غراب البین ای زاغ فراق از آن نامند که عرب میدانستند که هرگاه انسان از خانهٔ خود برآمد و ملاقی شد با این زاغ پس دلالت کند بر فراق میان آن کس و مطلوب او ۱۲

[2] تمام آیت ان انکر الاصوات لصوت الحمیر ۱۲ بدترین آوازها آواز خران است ۱۲

[3] ای هرگاه آواز کند مثل آواز خر

[illegible]

ومردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین

لحن بنید بشید و گفت جزاک الله اینچه مبارک

خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف

گردانیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم

و خلق از بلند خواندن من در رنج اندعهد

کردم ازین پس خطبه نگویم مگر بآهستگی قطعه

از صحبت دوستی برنجم | کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند | خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم بیباک | تا عیب مرا بمن نماید

شعر هر آنکس که عیبش نگویند پیش
هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادائیکه مستمعان را ازو نفرت بودی و صاحب مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت ای جوانمرد این مسجد را موذنان قدیمی اند که هر یکی از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا بجای دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتی

درگذری پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من
حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون
کردی که آنجا که رفته ام بست دینارم میدهند
که جای دیگر روم قبول نمیکنم امیر بخندید و گفت
زنهار نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند
قرآن خواندی صاحبدلی روزی برو بگذشت

وگفت ترا مشاهره چندست گفت هیچ گفت
پس این زحمت بخود چرا میدهی گفت از بهر خدا
میخوانم گفت از بهر خدا دیگر مخوان **بیت**

گر تو قرآن بدین نمط خوانی	ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حکایت حسن میمندی را گفتند
سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد
که هر یکی بدیع جهانی اند چگونه افتاده است
که با هیچ کدام از ایشان میلی و محبتی ندارد

چنانکه با ایاز با آنکه زیادت حسنی ندارد گفت

هر چه در دل فرود آید در دیده نکو نماید

قطعه

کسی بدیده انکار گر نگاه کند

نشان صورت یوسف دهد بناخوبی

وگر بچشم ارادت نگه کند در دیو

فرشته‌اش بنماید بچشم محبوبی

مثنوی

هر که سلطان مرید او باشد — اگر همه بد کند نکو باشد

وان کرا پادشه بیندازد — کسش از خیلخانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده نادر الحسن بود

با وی بسبیل مودّت و دیانت نظری داشت
با یکی از دوستان گفت دریغ این بندهٔ من
با حسن و شمائلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی

زبان درازی و بے ادبی نکردے ۱۲

نبودی چه خوش بودی گفت ای برادر چون اقرار
دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشقی و
معشوقی درمیان آمد مالکی و مملوکی برخاست قطعه

بیت

خواجه با بندهٔ پری رخسار / چون درآید ببازی و خنده
چه عجب گو چو خواجه حکم کند / وین کشد بار ناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن / بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسائی را دیدم به محبت شخصے گرفتار نه طاقت صبر نه یارای گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نکردی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست	ور خود بزنی به تیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست	هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد که نفس خسیست غالب آمد زمانی بفکرت فرو رفت و گفت **قطعه**

هر کجا سلطان عشق آمد نماند	قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره‌ای	اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنهٔ هلاک نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد بیت

چو در چشم شاهد نیاید زرت	زر و خاک یکسان نماید برت

باری نصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند

و پای دل در زنجیر بنالید و گفت قطعه

دوستان گو نصیحتم مکنید	که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور پنجه و کتف	دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشه جان
دل از مهر جانان برگرفتن ابیات

تو که در بند خویشتن باشی	عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن	شرط عشق است در طلب مردن
فرد گر دست رسد که آستینش گیرم	ورنه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش را که نظر در کار او بود و شفقت

خویش و قبیله ۱۲

بروزگار او بندش داد و بندش نهادند شعر

درد را که طبیب صبر میفرماید	وین نفس حریص را شکر میباید

ابیات

آن شنیدی که شاهدی بنهفت	با دل از دست داده می گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد	پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده اند که مر آن پادشاهزاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید خوش طبع شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکتهای بدیع ازو می شنوند چنین معلوم

میشود که شوری در سر دارد و سوزی در جگر و شید اصفت

می نماید پسر دانست که دل آن و بخیه او ست و این

گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون دید که شاهزاده

بنزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و گفت شعر

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش	مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجائی

و چه نام داری و چه صنعت دانی جوان در قعر بحر مودت

چنان غریق مانده که مجال نفس نداشت بیت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی	چو آشفتی الف با تا ندانی

گفتا سخنی با من چرا نگوئی که هم از حلقهٔ درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت شعر

عجب است با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد بیت

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی بود و

طیب اللهجتی و معلم از انجا که حسن بشریت است با

حسن بشرهٔ او معاملتی داشت زجر و توبیخی که

بر کودکان دیگر کردی در حق وی روا نداشتی

و قتیکه بخلوتش دریافتی گفتی قطعه

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی	
	که یاد خویشتنم در ضمیر می آید
ز دیدنت نتوانم که دیده بر بندم	
	گر از مقابله بینم که تیر می آید

نسخهٔ دگر

باری پسرش گفت چندانکه در آداب درس من

از خواص انسان است بعید [illegible] حیوانات گر حسن شهوت فرج و بطن البته عام است برای جمیع انواع حیوانات [illegible] حسن بشریت و حسن بشره خطاً و لفظاً پوشیده نماند [illegible] کنایه از خوبصورت و ضمیر در [illegible] درون دل [illegible] مراد است حاصل بیت [illegible] فراموش کرده ام [illegible] کمال عشق است [illegible]

نظر میفرمائی در آداب نفسم همچنین تأمل میفرمائی تا
اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا آن پسندیده
همی نماید برآنم اطلاع فرمائی تا به تبدیل آن سعی
کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که
آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه

چشم بد اندیش که برکنده باد — عیب نماید هنرش در نظر
ور هنری داری و هفتاد عیب — دوست نبیند بجز آن یک هنر

حکایت شبی یاد دارم که یار عزیزم
از در در آمد چنان بیخود از جای برجستم

که چراغم باستین کشته شد شعر

سرای طیف من یجلو بطلعته الدجی

فقلت له اهلاً و سهلاً و مرحبا

نشست و عتاب آغاز کرد که در حال که مرا بدیدی چراغ بکشتی بچه معنی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد و دیگر آنکه این بیتم بخاطر گذشت قطعه

چون گرانی به پیش شمع آید
خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکر خنده ایست شیرین لب
آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی

که مشتاق بودم گفت مشتاقی به که ملولی **مثنوی**

نه ا مشتاق به که ملول

دیر آمدی ای نگار سرمست	زودت ندهم ز دامن دست
معشوقه که دیر دیر بینند	آخر نه از آنکه سیر بینند

لطیفه شاهدی که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد **بیت**

اِذا جِئتَنی فی رِفقَةٍ لِتَزورَنی

از بحر طویل ۱۲

وَاِن جِئتَ فی صُلحٍ فَاَنتَ مُحارِبٌ **قطعه**

بیک نفس که در آمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی
مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون دو مغز بادام در یک پوست صحبت داشتیم ناگاه
اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب
آغاز کرد که درین مدت قاصدی نفرستادی گفتم دریغ
آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم

قطعه

یار دیرینه مرا گو بزبان توبه مده
که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
بازگویم که کسی سیر نخواهد بودن

حکایت دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری بلطافتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی و بنای محبت برزلتی نیست پس با وجود چنین معنی لائق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتابم از دامن روزگار

یعنی ظاهر شد ۱۲
علت بکسر و تشدید لام کنایت از غرض نفسانی و زلت بفتح زا معجمه و تشدید لام بمعنی لغزش کنایت از گناه ۱۲
در حقیقت مضاف الیه دامن است در بعض نسخ از دامن بیان روزگار در این صورت مضاف الیه
مصدر ظرف مفعول یعنی دست عتاب خود کوتاه می‌کنم

که بارها درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم
صبرم بر جفای او سهل تر همی نماید از نادیدن
او و حکیمان گویند دل بر مجاهدت نهادن آسان
تر است که چشم از مشاهدت فرو گرفتن مثنوی

هر که دل پیش دلبری دارد ‏ ‏ ریش در دست دیگری دارد
آهوی پالهنگ در گردن ‏ ‏ نتواند بخویشتن رفتن
آنکه بی او بسر نشاید برد ‏ ‏ گر جفای کند بباید برد
روزی از دست گفتمش زنهار ‏ ‏ چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست ‏ ‏ دل نهادم بدانچه خاطر اوست

گر به لطفم بنزد خود خواند	ور به قهرم براند او داند

حکایت در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی

با شاهدی سرّی و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی داشت

طیب الاداء و خلقی کالبدر فی الدجی **بیت**

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد	در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً خلاف طبع از وی حرکتی بدیدم که نپسندیدم

دامن از وی برکشیدم و مهره برچیده و گفتم **بیت**

برو هر چه میبایدت پیش گیر	سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که همی رفت و می گفت بیت

رونق بازار آفتاب نکاهد	شب تیره گر وصل آفتاب نخواهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر شعر

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل

بقدر لذیذ العیش قبل المصائب شعر

خوشتر که پس از تو زندگانی کردن	بازآی و مرا بکش که پیشت مردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی

متغیر شده و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب

زنخدانش همچو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش

شکسته متوقع که در کنارش گیرم کناره گرفتم و گفتم قطعه

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی به صلحش — کش فتحه و ضمه بر نشاندی

تازه بهار تو کنون زرد شد — دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی — دولت پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که خریدار تست — ناز بران کن که طلبگار تست

قطعه

سبزه در باغ گفته اند خوش است — داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنازاریست	بسکه بر میکنی و میروید

قطعه

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش

این دولت ایام نکوئی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

نگذاشتمی تا به قیامت که برآید

قطعه

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا	چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست
جواب داد ندانم چه بود رویم را	مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

کنایه از خط ۱۲

حکایت یکی را پرسیدم از مستعربان

عرب غیر خالص ۱۲

ما تقول فی المردان گفت لا خیر فیهم مادام

بالضم جمع امرد ۱۲

اَحَدُهُمْ لَطِیفاً یَتَحَاشَنُ فَاِذَا خَشِنَ یَتَلَاطَفُ

یعنی چندانکه لطیف و نازک اندام است درشتی کند و سختی و چون سخت و درشت شد چنانکه بکاری نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه

امردانکه که خوب و شیرین است	تلخ گفتار و تند خو بود
چون بریش آمد و بلاغت شد	مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی از علما پرسیدند که کسی با ماه روئی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید

اَلثَّمَرُ یَانِعٌ وَالنَّاطُورُ غَیْرُ مَانِعٍ ما هیچ باشد که
بقوت پرهیزگاری بسلامت بمانند گفت گر از
مهرویان بسلامت ماندند از بدگویان بی ملامت نمانند شعر

وَاِنْ سَلِمَ الْاِنْسَانُ مِنْ سُوْءِ نَفْسِهٖ
فَمِنْ سُوْءِ ظَنِّ الْمُدَّعِیْ لَیْسَ یَسْلَمُ شعر

شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی با زاغی در قفس کردند از قبح مشاهدت
او در مجاهدت می بود و میگفت اینچه طلعت مکروه
ست و هیأت ممقوت و منظر ملعون و شمائل ناموزون

قطعه

یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنانکه توئی در جهان کجا باشد

عجب تر آنکه غراب از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول کنان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام بوقلمون لائق قدر من آنستی که با زاغی بر دیوار باغی خرامان همی رفتمی **شعر**

پارسا را بس اینقدر زندان	که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی خودرائی ناجنس هرزه درائی بچنین بند مبتلا گردانیده است قطعه

کس نیاید بپای دیواری	که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای	دیگران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل بدان آورده ام تا بدانی که چندانکه دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشت قطعه

زاهدی در میان رندان بود	زان میان گفت شاهد بلخی

گر ملولی ز ما ترش منشین | که تو هم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته

تو هیزم خشک در میان شان رسته

چون باد مخالف و چو سرما ناخوش

(زا چون یخ بسته) چون برف نشسته و چو یخ بربسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت (باهم ۱۲) ثابت شده آخر بسبب نفع اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه

از دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی
دو بیت از سخنان من در مجمعی میگفتند قطعه

نگار من چو درآید بخنده نمکین
نمک زیاده کند بر جراحت ریشان

چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان

ای چه خوش بودی ۱۲

طائفه دوستان بر لطف این سخن که بر حسن
سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده
وآن دوست هم دران جمله مبالغت نموده

نسخه دران میان

و بر فوت صحبت دیرین تاسف خورده و بخطای

گذشتن ۱۲

خویش اعتراف کرده معلوم شد که از طرف او هم

رغبتی هست این بیتها فرستادم و صلح کردم **قطعه**

نه ما را در جهان عهد و وفا بود	جفا کردی و بدعهدی نمودی
بیکبار از جهان دل در تو بستیم	ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گر سر صلحست باز آی	کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی از صاحب جمال درگذشت

و مادر زن فرتوت بعلت کابین در خانه متمکن بماند

مرد از مجاورت او چاره ندیدی تا گروهی

آشنایان بپرسیدن آمدندش یکی گفت چگونه

در مفارقت آن یار عزیز گفت نادیدن زن

چنان دشوار نیست که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند	گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر تارک سنان دیدن	خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم در کوی و نظر با ماه‌روی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حر تموز از من

ببرد و آبی فرونشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه

(نه وه آبی آتش من فرونشاند)

روشنائی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت

(اے حسینے برآمد ۱۲)

از بیان صباحت او عاجز آید چنانکه در شب تاری

(بالفتح جمال وخوبی ۱۲)

صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی

برفاب در دست گرفته و شکر دران ریخته

و بعرق گلش آمیخته ندانم که بگلابش مطیب

کرده بود یا قطرهٔ چند از گلِ ویش دران

چکیده فی الجمله شربت از دست نگارینش

برگرفتم و بخوردم و عمر از سر گرفتم شعر

ظمآءُ بِقَلْبی لا یکادُ یُسیغُهُ

رَشفُ الزُّلالِ و لَو شَرِبتُ بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم

بر چنین روی او فتد هر بامداد

مست می بیدار گردد نیم شب

مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزم شاه رحمة الله علیه

با ختا برای مصلحتی صلح اختیار کرد بجامع کاشغر

در آمدم پسری را دیدم بخوبی در غایت اعتدال

ونهایت جمال چنانکه در امثال گویند نظم

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت	
جفا و ناز و کرشمه ستمگری آموخت	
من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش	
ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت	

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همیخواند

ضَرَبَ زَیْدٌ عَمْرًا و کَانَ الْمُتَعَدِّیْ عَمْرًا و

گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردند و زید و

عمرو را خصومت هنوز باقیست بخندید و

امثال بالفتح جمع مثل بفتحتین بمعنی قصه و داستانها و بالکسر بمعنی مانند کردن ۱۲ معلمت گویند که معلم تو بعوض دیگر تعلیم تو شوخی و جفا کرد شعار معشوقان است تعلیم کرد من آدمی یعنی هرگاه آدمی بااین خوبی و روش نمی باشد که ازو آموختی ناچار معلوم گردید که از پری آموخته است و آموخت لازم و متعدی هر دو آمده پس در شعر اول بمعنی متعدی و در دوم بمعنی لازم ۱۲ مقدمهٔ نحو کتابیست از تصنیفات [illegible] زمخشری که صاحب کشاف است [illegible]

مولدم پرسید گفتم خاک پاک شیراز
گفت از سخنان سعدی چه داری گفتم شعر

بُلِیتُ بِنَحوِیٍّ یَصُولُ مُغاضِبًا	
	عَلَیَّ کَزَیدٍ فِی مُقابَلَةِ العَمرِو
عَلَی جَرِّ ذَیلٍ لَیسَ یَرفَعُ رَأسَهُ	
	وَهَل یَستَقِیمُ الرَّفعُ مِن عامِلِ الجَرِّ

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار
او درین زمین بزبان پارسیست اگر بگوئی
بفهم نزدیک‌تر باشد گفتم مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد	صورت عقل از دل ما محو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید	ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد مگر کسی از کاروانیان گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را بخدمت میان بستمی گفتم مصرع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود اگر درین خطه برآسائی تا بخدمت مستفید گردیم گفتم نتوانم بحکم این حکایت منظوم

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا گفتم بشهر اندر نیائی	که باری بندی از دل بر گشائی
بگفت آنجا پریرویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتیم و بوسه بر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود	هم در آن لحظه کردنش بدرود
سیب گفتی وداع یاران کرد	روی ازین نیمه سرخ وزان رو زرد

شعر اِنْ لَمْ اَمُتْ یَوْمَ الْوَدَاعِ تَاَسُّفًا

لَاتَحْسَبُونِی فِی الْمَوَدَّةِ مُنْصِفًا

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشید تا قربانی کند دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند و پاک بردند بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فائده خواندن **شعر**

گر تضرع کنی و گر فریاد	دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیّری درو نیامده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی ببردند لیکن مرا با آن الفتی چنان نبود

که بوقت مفارقت خسته دلی باشد شعر

نباید بستن اندر هیچ کس دل	که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست اینچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق مودت تا بجائی که قبلهٔ چشمم جمال او بودی و سرمایهٔ عمرم وصال او قطعه

مگر ملائکه بر آسمان وگرنه بشر	بحسن صورت او در زمین نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت	که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق

از دود مانش برآمد و روزها بر سر خاکش مجاورت
کردم و از جمله که بر فراق او گفتم یکی این بود قطعه

کاج کان روز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر قطعه

آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل و نسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیت

زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم قطعه

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج

صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث لیلی و مجنون و شورش حال وی بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است زمام اختیار از دست داده بفرمودش تا حاضر

آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهائم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی مجنون بنالید و گفت شعر

وَرُبَّ صَدِیقٍ لَامَنِی فِی وِدَادِهَا

أَلَمْ یَرَهَا یَوْمًا فَیُوضِحُ لِی عُذْرِی قطعه

کاج کانانکه عیب من گفتند
رویت ای دلستان بدیدندی

تا بجای ترنج در نظرت
بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواهی دادی که فَذَٰلِکُنَّ الَّذِی لُمْتُنَّنِی فِیهِ

ورب صدیق الخ ای بسیار دوست ملامت کرد مرا در دوستی لیلی آیا نمی‌بیند آن دوست آن را پس ظاهر کند برای من عذر من یعنی بگوید که فلان معذور است و در بعضی نسخ بجای همزهٔ استفهام یا استفهامیه دیده شده و آن مصرع را ناموزون کند چه بیت از طویل است و وزن مصرع اول فعولن مفاعیلن فعولن مفاعلن و دوم فعولن مفاعیلن فعولن مفاعیلن ۱۲

اشاره بقصه [illegible] زلیخا [illegible] ترنج [illegible] دستها بریدند ۱۲

[illegible] زنان مصر [illegible] ملامت [illegible] عشق او و این مقوله زلیخاست ۱۲

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعت کند تا
چه صورتست که موجب چندین فتنه است پس بفرمودش
طلب کردن در احیای عرب بگردیدند و بدست
آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند
ملک در هیأت او تأمل کرد در نظرش حقیر آمد بحکم
آنکه کمترین خدم حرم بجمال ازو بیشتر بود و بزینت
نسخہ حرم او
بیشتر مجنون بفراست دریافت و گفت از دریچه
چشم مجنون بایستی در جمال لیلی نظر کردن
تا سر مشاهدت او بر تو تجلی کند قطعه

ما مرّ من ذکر الحمی بمسمعی
لو سمعت ورق الحمی صاحت معی

نظم

یا معشر الخلان قولوا للمعافی
لست تدری ما بقلب الموجع

تندرستان را نباشد درد ریش
جز بهمدردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بیحاصل بود
با یکی در عمر خود ناخورده نیش

تا ترا حالی نباشد همچو ما
حال ما باشد ترا افسانه پیش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند

که با نعلبندی پسری سرخوش بود و نعل دلش
در آتش روزگاری در طلبش متلهف بود و
پویان و مترصد جویان بر حسب واقعه گویان نظم

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند	بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیده شوخ می برد دل بکمند	خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی
براے تاکید ۱۲
از آن مقاله بسمعش رسیده و زائد الوصف برنجیده

دشنام بی تحاشا دادن گرفت و سقط گفتن و
سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت قاضی
یکی را گفت از علمای معتبر که همعنان او بود بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن ببینش
وان عقده برابروی ترش شیرینش

ضَرْبُ الْحَبِیبِ زَبِیبٌ بیت

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا از وقاحت او بوی سماحت می آید فرد

انگور نو آورده ترش طعم بود	روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد

این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند از بزرگان عدول که در مجلس حکم وی بودندی زمین خدمت ببوسیدند که باجازت سخنی در خدمت بگوییم اگر چه ترک ادبست و بزرگان گفته اند بیت

نه در هر سخن بحث کردن رواست	خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

ولیکن بحکم سوابق انعام خداوندی که ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست

که با این بسیر گرد طمع نگردی و فرش ورع

در نوردی که منصب قضا پایگاهی منیع است تا

بگناهی شنیع ملوث نگردی و حریف اینست

که دیدی و سخن این که شنیدی (آلوده ۱۲)

مثنوی

یکی کرده بی آبروئی بسی	چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال	که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن

رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت

حال من عین صوابست و مسئله بیجواب ولیکن شعر

۱؎ منصب [illegible] فارسیان [illegible] بالب و غبغب قافیه کرده‌اند [illegible] غلط عام [illegible] ۱۲ خیابان

۲؎ تا [illegible] در صورت اول [illegible] متعلق است و در صورت ثانی [illegible]

۳؎ [illegible]

ولو ان حبا بالملام یزول

لسمعت افکما یفتریه عذول شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی

که نتوان شستن از زنگی سیاهی فرد

ز یاد تو غافل نتوان کرد بهیچ

سرکوفته مارم نتوانم که به پیچم

این بگفت و کسی چند به تفحص حال او

برانگیخت و نعمت بیکران بریخت که گفته اند

هر که را زر در ترازوست زور در بازوست شعر

هر که زر دید سر فرود آرد

ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نه خفتی و به ترنم گفتی نظم

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس	
	عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
یکدم که چشم فتنه نخفت است زینهار	نسخه درست
	بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح	
	یا از در سرای اتابک غریو کوس

اذان ۱۲

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود	بر داشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی درین حالت بود که یکی از خدمتگاران در آمد و گفت چه نشسته خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو دقی گرفته اند بلکه حقی گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندک است بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چون بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی به تبسم درو نظر کرد و گفت قطعه

پنجه در صید برده ضیغم را	چه تفاوت اگر شغال آید

تا عدو پشت دست می خاید	روی در روی دوست کن بگذار

ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمائی ملک گفت من او را از فضلای عصر میدانم و یگانهٔ روزگار میشمارم باشد که معاندان در حق وی خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیامد مگر آنگه معاینت گردد که حکیمان گفته اند شعر

	به تندی سبک دست بردن به تیغ
بدندان گزد پشت دست دریغ	نسخه برد

نوپیدا ۱۲ — دشمنان ۱۲

شنیدم که سحرگاه با تنی چند خاصان ببالین

قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته

و قدح شکسته و قاضی در خواب مستی بیخبر از ملک

هستی بلطف اندک بیدارش کرد که خیز که آفتاب

برآمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام

جانب گفت از جانب مشرق گفت الحمد لله

(جانب سلطان را عجب آمد) (مشرق چنانکه معهود هست)

که هنوز در توبه همچنان بازست بحکم حدیث

لَا یُغْلَقُ بَابُ التَّوْبَةِ عَلَی الْعِبَادِ حَتّٰی تَطْلُعَ الشَّمْسُ

مِنْ مَغْرِبِهَا أَسْتَغْفِرُكَ اللّٰهُمَّ وَأَتُوْبُ إِلَيْكَ قطعه

این دو خیرم بر گنه انگیختند
گر گرفتارم کنی مستوجبم

بخت نافرجام و عقل ناتمام
ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفت توبه درین حالت که بر جزای گناه خویش اطلاع یافته سودی نکند

فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمَانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنَا

قطعه

چه سود از دزد آنگه توبه کردن
که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوته کن دست
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص

ان الله یقبل التوبة عن عباده مالم یغرغر توبه از معاصی در حالت غرغره اعتبار ندارد و انتهی در حقیقت جوابش نیست و کلام غیر منتظم مے نماید فافهم

صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در وی
آویختند گفت مرا در خدمت سلطان یک سخن
باقیست ملک بشنید و گفت آن چیست گفت قطعه

بآستین ملالی که بر من افشانی
اگر خلاص محالست زین گنه که مراست

طمع مدار که از دامنت بدارم دست
بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب
گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف نقل که ترا
فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهایی
دهد مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران

نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت ای خداوند
جهان پروردهٔ نعمت این خاندانم و این جرم تنها
در جهان من نکرده ام دیگری را ببیند تا من عبرت گیرم
ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت شعر

همه حمّال عیب خویشتنید	طعنه بر عیب دیگران مزنید

حکایت منظومه

جوانی پاکباز و پاکرو بود	که با پاکیزه روئی در گرو بود
چنین خواندم که در دریای اعظم	بگردابی در افتادند باهم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد
مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر
مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهانی بروی آشفت
شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق از آن بطال منیوش
که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشق بازی
چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند
دگر چشم از همه عالم فرو بند

اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف پیری

حکایت با طائفهٔ دانشمندان در جامع دمشق
بحثی همیکردم که جوانی درآمد و گفت درین میان کسی
هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتمش خیر

نسخه غالب اشارت

است گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع
ست و بزبان عجم چیزی همیگوید مفهوم ما نمیگردد
اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند

نسخه بقدم

چون ببالینش فراز آمدم این بیت میگفت قطعه

دمی چند گفتم برآرم بکام	دریغا که بگرفت راه نفس

[illegible]

دریغا که بر خوان الوان عمر | دمی خورده بودیم و گفتند بس

معانی این سخن بزبان عربی با شامیان همیگفتیم تعجب همیکردند از عمر درازو تاسف او همچنان بر حیات دنیا گفتیم چگونه درینحالت گفت چه گویم قطعه

ندیدهٔ که چه سختی رسد بجان کسی | نسخه: همیرسد بکسی

که از دهانش بدر میکنند دندانی | بیان گفتن ۱۲

قیاس کن که چه حالت بود دران ساعت | نسخه ۲ حالش

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر مزاج

بر آوردن دندان حال سختی بدر رفتن جان که در ان گاه پیری چه دارد است ۱۲ یعنی بر آوردن دندان ضعاف مضاعف خواهد شد ۱۲

مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند
مزاج اگرچه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و
مرض اگرچه هائل بود دلالت کلی بر هلاک
نکند اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم تا معالجت
کند دیده بر کرد و بخندید و گفت مثنوی

دست بر هم زند طبیب ظریف
چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوان است
خانه از پای بست ویران است

پیرمردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج
نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیری حکایت کنند که دختری خواسته بود و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل درو بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی باشد که وحشت و نفرت نگیرد و موانست پذیرد و از انجمله با میگفت بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار که بصحبت پیری فتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده سرد و گرم کشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجا آرد

ای نکاح با او کرد ۱۲

مشفق مهربان خوش طبع شیرین زبان مثنوی

تا تو انم دلت بدست آرم ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی بود شکر خورت جان شیرین فدای پرورت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رائی سر تیزی سبکپائی که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسپد و هر روز یاری گیرد

قطعه

جوانان خرمند و خوب خسار ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سرایند

[حواشی در حاشیه – ناخوانا]

اما طائفهٔ پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی فرد

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار	
	که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگه نفسی سرد از دل پر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قبیلهٔ خویش شنیده ام که گفت زن

جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به از آن که پیری

شعر

لمّا رأت بین یدی بعلها	شیئاً کارخی شفة الصائم
تقول هذا معه میّتٌ	وانّما الرقیة للنائم

رباعی

زن کز بر مرد بی‌رضا برخیزد
بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد
پیری که ز جای خویش نتواند خاست
الّا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید
چون مدت عدّت برآمد عقد نکاحش بستند

باجوانی تندِ ترشروی تهیدستِ بدخوی جور

غضبناک ۱۲

وجفا کشیدی ورنج وعنا دیدی وشکر نعمت

زن ۱۲

حق همچنان گفتی الحمد لله که ازان عذاب الیم

برهیدم وبدین نعیم مقیم رسیدم قطعه

روی زیبا وجامهٔ دیبا — صندل وعود ورنگ وبوی وهوس

این همه زینتِ زنان باشد — مرد را کیر وخایه زینت بس

فرد

با این همه جور وتندخوی — نازت بکشم که خوبروی

قطعه

با تو مرا سوختن اندر عذاب — به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوبروی — به تحقیق که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر

که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی شبی

حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند

نبوده است درختی درین وادی زیارتگاه است (که موجود بوده ۱۲)

که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند و شبهای (پیدا نشده ۱۲)

دراز در پای آن درخت بخدا نالیده ام تا مرا

این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان (تضرع کرده ۱۲)

آهسته میگفت چه بودی اگر من آن درخت را

بدانستمی که کجا است تا دعا کردمی که پدرم بمردی

حکمت خواجه شادی کنان که فرزندم عاقل است و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت است **قطعه**

سالها بر تو بگذرد که گذار	نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر	تا همان چشم داری از پسرت

حکایت روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و شبانگه بپای گریوه سست مانده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت این نشنیدی که صاحبدلان

گفته اندر رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن قطعه

ای که مشتاق منزلی مشتاب	پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تگ رود بشتاب	اشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت جوانی چست لطیف خندان شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لب از خنده فراهم روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد ازان دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل رویش پژمریده

پرسیدش چگونه و چه حالتست گفت

تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم شعر

یعنی بیخیے و خندیدگے ۱۲

ما ذا الصبی والشیب غیّر لمتی

وکفی بتغیّر الزمان نظیراً شعر

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار مثنوی

طرب نوجوان ز پیر مجوی	که دگر ناید آب رفته بجوی
زرع را چون رسید وقت درو	نخرامد چنانکه سبزهٔ نو قطعه
دور جوانی بشد از دست من	آه و دریغ آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت	راضیم اکنون به پنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود	گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر	راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایت وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه**

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش	چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن
گر از عهد خردیت یاد آمدی	که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا	که تو شیرمردی و من پیرزن

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قربانی لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم مصحف اولیتر است که گله دورست صاحبدلی بشنید گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان جان

مثنوی

دریغا گردن طاعت نهادن	گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند	ور الحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی

گفت با پیر زنانم الفت نیست پس آن را که جوان باشد با من که پیرم دوستی چگونه صورت بندد قطعه

پیر نفتاسله جنی مکنا | گو رتقری بخوا ابنی خشی روش
زور بایدنه زر که بانورا | گذری سترکیده من گوش

حکایت منظومه

شنیده ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهر نام
چو درج گوهرش از چشم مردمان نهفت

چنانکه رسم عروسی بود تمنا کرد	نسخه تماشا نکرده بود
ولی بجمله اول عصای شیخ بخفت	نسخه پیر
کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت	
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت	
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت	نسخه خواست
که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت	
میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان	
که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت	نسخه پس
پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست	

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب هفتم در تاثیر تربیت

حکایت یکی را از وزرا پسری کودن بود پیش دانشمندی فرستاد که مراین را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کرد مؤثر نبود پیش پدرش فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد قطعه

هیچ صیقل نکو نداند کرد ... آهنی را که بدگهر باشد

چون بود اصل جوهری قابل ... تربیت را در و اثر باشد

سگ بدریای هفتگانه بشوی ... چونکه تر شد پلیدتر باشد

خر عیسی اگرش بمکه برند | چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند همی داد که ای جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در محل خطرست یا دزد بیکبار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است هرجا که رود قدر بیند و صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن | خو کرده بناز جور مردم بردن قطعه

وقتی افتاد فتنهٔ در شام | هر کس از گوشهٔ فرا رفتند
روستازادگان دانشمند | بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل | بگدائی بروستا رفتند

حکایت یکی از فضلا تعلیم ملکزاده همی کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم برآمد و استاد را بخواند و گفت پسران رعیت را چندان زجر روا نمیداری که فرزند مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده

گفتن و حرکت پسندیده کردن همین خلق را علی العموم
باید و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه بر دست و
زبان ایشان هر چه رود هر آئینه بافواه بگویند و قول
و فعل عوام را چندان اعتباری نباشد قطعه

اگر صد عیب دارد مرد درویش	رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان	ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشاهزاده را در تهذیب اخلاق
خداوندزادگان انبتهم الله نباتا حسنا اجتهاد
ازان بیش کردن که در حق ابنای عوام قطعه

۱ از لفظ باید و بعض نسخ درمیان اندیشیده و گفتن است ۱۲
۲ اشاره بدانست که اگرچه سهو و لایق قصد از زبان برآید و این اراده منصوص را ابلغ است ۱۲
۳ [illegible]
۴ عدم اعتبار حال این مردم معانی بایدکه توجه ...
۵ ای رویانده است تعالی آن شاهزادگان را [illegible]

هر که در خردیش ادب نکنی
در بزرگی فلاح ازو برخاست

چوب تر را چنانکه خواهی پیچ
نشود خشک جز بآتش راست

فرد

هر آن طفل کو جور آموزگار
نبیند جفا بیند از روزگار

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب بلند گردانید

حکایت معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترشروی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی

وجمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهرهٔ خنده نه یارای گفتار
گه عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گاه ساق بلورین
یکی را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از
خیانت نفس او معلوم کردند و بزدندش و
براندند پس آنکه مکتب وی بمصلحی دادند پارسای
سلیم نیکمردی حلیمی که سخن جز بحکم ضرورت
نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی
کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت

و معلم دومی را اخلاق ملکی دیدند و یک یک شدند باعتماد حلم او علم فراموش کردند و پیشین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده بر سر هم شکستندی بیت

اوستاد معلم چو بود بی آزار | خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بران مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر باره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیر مردی ظریف

جهاندیده بشنید بخندید و گفت مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش در کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر | جور استاد به ز مهر پدر

حکایت پارسازاده را نعمت بیکران از
ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد
و مبذری پیشه گرفت فی الجمله نماند از سائر معاصی
منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش
بد ۱۲ — سکر بالضم و کسر کاف یعنی مست کننده ۱۲
گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج
آمدنی ۱۲
آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن

مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد

قطعه

چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن	که میگویند ملاحان سرودی
بکوهستان اگر باران نبارد	بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد گفت راحت عاجل را بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست

مثنوی

بمعنی تلخ کرده ۱۲

خداوندان کام و نیک بختی | چرا سختی برند از بیم سختی
بروشادی کن ای یار دل افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت بسته و ذکر انعام که در افواه عوام افتاده مثنوی

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکوئی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد وی اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را کار بستم

که گفته‌اند بلّغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی	هرچه دانی ز نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی	بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ	نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره (پاره و پیوند) بر هم میدوخت (در جامه ۱۲) و لقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن

ونمک پاشیدن پس با خود گفتم مثنوی

حریف سفله در پایان مستی
نیندیشد ز روز تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند
زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را با دیبی داد وگفت تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود را سالی بر و سعی کرد و بجای نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند

ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود

گرفت و گیر ۱۲ — سرزنش ۱۲

که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی

گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند

که تربیت یکسانست لیکن طبائع مختلف قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی	در همه سنگی نباشد زر و سیم
بر همه عالم همی تابد سهیل	جای انبان میکند جای ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی

را همی گفت چنان که تعلق خاطر آدمی است بروزی

اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه درگذشتی قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال

که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش

روانت داد و طبع و عقل و ادراک

جمال و نطق و رای و فکرت و هوش

ده انگشت مرتب کرد بر کف

دو بازویت مرتب ساخت بر دوش

کنون پنداری ای ناچیز همت

که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت

[illegible]

یَا بُنَیَّ اِنَّکَ مَسْئُوْلٌ یَوْمَ الْقِیٰمَۃِ مَاذَا
اکْتَسَبْتَ وَلَا یُقَالُ بِمَنِ انْتَسَبْتَ یعنی ترا خواہند
پرسید کہ ہنرت چیست و نگویند پدرت کیست قطعہ

جامۂ کعبہ را کہ می بوسند	او نہ از کرم پیلہ نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند	لاجرم ہمچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آوردہ اند کہ
کژدم را ولادت معہود نیست چنانکہ دیگر حیوانات
را بلکہ احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راہ
صحرا گیرند و آن پوستہا کہ در خانہ کژدم بینند

اثر آنست باری این نکته پیش بزرگی همیگفتم

گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد

و خبر چنین نشاید بود در حالت خردی مادر

نشاید نتوان بودن ۱۲

و پدر چنین معاملت کرده اند لاجرم در

بزرگی چنین مقبول و محبوب اند قطعه

پسری را پدر وصیت کرد — کای جوانمرد یاد گیر این پند

هرکه با اهل خود وفا نکند — نشود دوست روی دانشمند

مثل کژدم را گفتند چرا بزمستان بدر نمی آئی

گفت تابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم

حکایت زن درویشی حامله بود مدت حمل
بسر آورد و درویش را همه عمر فرزند نیامده بود گفت
اگر خداوند تعالی مرا پسری بخشد جز این
خرقه که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار
درویشان کنم اتفاقاً پسر آورد سفرهٔ درویشان
بموجب شرط بنهاد پس از چند سال از سفر شام
باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم و از چگونگی
حالش خبر پرسیدم گفتند بزندان شحنه درست
گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده

وعربده کرده وخون کسے ریخته وازمیان

گریخته پدر را بعلت وی سلسله در پای است

وبند گران برپای گفتم این بلا راوی بجاجست

ازخدای عزوجل خواسته است قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار

اگر وقت ولادت مار زایند

ازان بهتر بنزدیک خردمند

که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم

از بلوغ گفت در کتب[1] مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی[1] و دوم[2] احتلام و سوم[3] برآمدن موی زهار[1] اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای خدای عزوجل بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر که در وی این صفتها موجود نیست نزد محققان بالغ نشمارندش قطعه

(نسخه: در مسطور آمده است — انزال در خواب — بالکسر شرمگاه ۱۲)

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب[1]	که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست	

[1] یعنی اگر پیش ازین عمر علامت دیگر ظاهر نشده باشد والا اقل مرتبه برآمدن دوازده سالگی است و برای زن نه سالگی و بالاتفاق هشت سالگی باختلاف حاصل کلام اگر علامت دیگر نیابد فقط

... یعنی نطفه ... ۱۲

به تحقیقش نشاید آدمی خواند قطعه

همین نقش هیولانی مپندار	جوانمردی و لطف است آدمیت
بایوانها در از شنگرف و زنگار	هنر باید که صورت میتوان کرد
یکی را گر توانی دل بدست آر	بدست آوردن دنیا هنر نیست

حکایت سالی نزاعی میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود انصاف در سر و روی هم (یعنے حاجیان ۱۲) افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویش میگفت

قوله نقش هیولانی کنایه از انسانی و هیکل انسانی [illegible] ... نقش هیولانی [illegible] ... قوله ایوانها [illegible] ... قوله دل بدست آر [illegible] ... قوله فسوق و جدال [illegible] ... قوله عدیل [illegible] ... صرف یک طرف نماند ۱۲

یا للعجب پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج را

بسر می برد فرزین میشود یعنی به ازان

می شود و پیادگان حاج بادیه

را بسر بردند و بتر شدند قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین خلق بآزار میدرد

حاجی تو نیستی شترست از برای آنکه

بیچاره خار می خورد و بار می برد

حکایت هندوی نفط اندازی می آموخت حکیمی

گفت ترا که خانه نشین است بازی نه اینست بیت

تا ندانی که سخن عین صواب است مگو	آنچه دانی که نه نیکوش جواب است مگو

حکایت مردکی را چشم درد خواست پیش بیطاری رفت تا دوا کند بیطار از آنچه در چشم چهارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی که هر که ناآزموده را

کار بزرگ فرماید بآنکه ندامت برد نزدیک
خردمندان بخفت رای[1] منسوب گردد قطعه

نه هر هوشمند روشن رای	بفرومایه کارهای خطیر
بوریا باف گرچه بافنده است	نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی از بزرگان آئمه[2] را پسری
وفات یافت پرسیدند که بر صندوق گورش
چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت بیش
ازانست که روا باشد بر چنین جایگاه نوشتن
که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند

[1] یعنی برای آنکه بسبب نقصان و بی‌بهی بکار خود برگردد از خویش ندامت برد و خردمندان او را بخفت عقل دانند ۱۲

[2] ائمه بفتح اول [illegible] جمع امام بمعنی پیشوا و این عطف بیان بزرگانست ۱۲

وسگان بر و شاشند اگر بضرورت چیزی

بول کنند ۱۲

نویسند این بیت کفایت میکند قطعه

وه که هر گه سبزه در بستان	بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت خزان	سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت

گذر کرد که بنده را دست و پای بسته عقوبت

نسخه دیده که بنده را دست بسته بود ۱۲

همیکرد گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای

عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی

فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجا آر

و چندین جفا بر وی مپسند نباید که فردای[1] قیامت به از تو باشد و شرمساری بری

بر بنده مگیر خشم بسیار	جورش مکن و دلش میازار
او را تو به ده درم خریدی	آخر[2] نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند	هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان[3] و آغوش	فرماندهٔ خود مکن فراموش

در خبرست از سید عالم صلی الله علیه وسلم که گفت بزرگترین حسرتی در روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند

[1] فردای قیامت بطریق عطف بیان ای روز آینده که مراد از آن قیامت است ۱۲

[2] لفظ آخر در زبان محاورهٔ فارسیان برای تاکید و مبالغه مستعمل شود ۱۲

[3] [illegible]

و خداوندگار فاسق را بدوزخ

قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بیحد مران و طیره مگیر
که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ باشامیانم سفر بود
و راه از حرامیان پر خطر جوانی ببدرقه همراه ما شد
سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد
توانا کمان او را بزه نکردندی و زورآوران
روی زمین پشت او را در مصارعت بزمین
نیاوردندی لیکن چنانکه دانی متنعم بود و سایه

پرورده رنجها ندیده و سفر کرده عدکوس دلاوران

بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر	بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هردو در پی هم دوان

هر دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت

بازو بیفگندی و هر درخت عظیم که دیدی به نیروی

سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند	
	شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

۱۱ عصای جنگ آزموده بود ۱۲ در لفظ گردان و مردان دو نکته است اول صیغهٔ جمع بجای مفرد آورده حال آنکه مراد از آن ذات قائل است و این از …

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی
سر بر آوردند و آهنگ قتال ما کردند
بدست یکی چوبی و در بغل دیگر کلوخ کوبی
جوان را گفتم چه پائی که دشمن آمد

بیت

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان

فرد

نه هر که موی شگافد به تیر جوشن خای
بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه

رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست

که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر

نشسته با درویش بچه مناظره در پیوسته

که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه درو ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی فراهم نهاده و مشتی دو خاک بروپاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت در زیر آن سنگهای گران برخود بجنبید پدر من به بهشت رسیده بود فرد

خر که بروی نهند کمتر بار
بیشک آسوده‌تر کند رفتار

قطعه

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید

بالکسر ای عبارت انچه از خاک تعظیم در بیرون قبر بسازند و رخام سنگیست سفید و نرم

[illegible]

باز داشتن یعنی مشابهت ای بگور پدر تو چه چیز است و مانند گور پدرم باشد

[illegible]

وانکه در دولت و در نعمت و آسانی زیست

مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی بجهد — نسخه برهد

خوشترش دان ز امیری که گرفتار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث

اَعدیٰ عدُوِّكَ نفسُكَ الَّتی بَینَ جَنبَیكَ

گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی

احسان کنی دوست گردد مگر نفس را چندانکه

مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد

مراد هر که بر آری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

نه گردن کشد — اماره

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر صفت ایشان (نسخه سیرت)
در محفلی دیدم نشسته و شنعتی (زشتی) در پیوسته و
دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده

سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست
خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران (اغنیا ۱۲) دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و مقصد زایران و کهف مسافران و متحمل بار گران (تکلیف ۱۲) از بهر راحت دگران دست بطعام انگه برند که متعلقان

یعنی اراده عطا و بخشش هم نمی کند تا به بخشش چه رسد و این مبالغه در بخل است ۱۲ منه قوله کریمان الخ مراد از درویشان ۱۲ منه قوله خداوندان نعمت الی آخره مراد از توانگران ۱۲ منه یعنی سبب دخل ای آمدنی پس ترکیب مجاز بود یا از عالم زید عدل و همچنین ذخیره

وزیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان
به ارامل و پیران و اقارب و جیران رسد نظم

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکوٰة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است و اگر قوت سجود توانگرانرا بهتر میسر میشود که مال مزکّی دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت

در لقمهٔ لطیف است وصحت عبادت در

کسوت نظیف پیدا است که از معدهٔ خالی چه

پاک ۱۲

قوت آید واز دست[له] تهی چه مروت واز پای

برای طاعت ۱۲

بسته چه سیر واز دست گرسنه چه خیر قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید	نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد[له] بتابستان	تا فراغت بود زمستانش

وجه قوت ۱۲

فراغت با فاقه نه پیوندد وجمعیت در تنگدستی

ای فراغ خاطر ۱۲

صورت نه بندد یکی تحریمهٔ[له] عشا بسته ودیگری

منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت

له یعنی هر چند فقر بذات خود خوب باشد لیکن نفع آن لازم است بخلاف غنی که نفعش متعدیست ودرین جهت ترجیح آنست بر فقر ۱۲

له موسم گرما ۱۲

له تحریمه در لغت بمعنی حرام کردن ودر اصطلاح تکبیر افتتاح نماز

[illegible]

پراگندہ روزی پراگندہ دل	خداوند روزی بحق مشتغل

پس عبادت ایشان بقبول نزدیکتر است

کہ جمع اند و حاضر نہ پریشان و پراگندہ خاطر و اسباب

معیشت ساختہ و با اوراد عبادت پرداختہ

عرب گوید اَعُوذُ بِاللّٰہِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُکِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا

یُحِبُّ در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْہِ فِی الدَّارَیْنِ

گفت این شنیدی و آن نشنیدی کہ فرمود

اَلْفَقْرُ فَخْرِی گفتم خاموش کہ اشارت سید عالم

علیہ السلام بفقر طائفہ ایست کہ مردمیدان

رضا اند و هدف تیر قضا نه اینان که خرقهٔ

ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار فروشند رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا کارش بکفر نینجامد

کَادَ الفَقْرُ اَنْ یَکُوْنَ کُفْراً

و نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن

یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای
جنس ما را بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا
به ید سفلی چه ماند نه بینی که حق جلّ شانهٗ
در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد
اُولٰئِكَ لَهُمْ رِزْقٌ مَّعْلُومٌ فرد

تشنگان را نماید اندر خواب	همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالیکه من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش
از دست تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسپ
فصاحت بمیدان وقاحت جهانید گفت

چندان مبالغت در وصف ایشان کردی و
سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که
تریاق اند یا کلید خانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور
معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و
ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند
الا بکراهت علما را بگدائی منسوب کنند و فقرا
را به بی سر و پائی طعنه زنند بعلت مالیکه دارند
و عزت جاهیکه پندارند برتر از همه نشینند
نه آن در سر دارند که بکسی سر بردارند بیخبر از قول

حکیمان گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت
بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم	کون خرش شمار اگر گاو عنبر است

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرم اند گفت
غلط گفتی که بندهٔ درم اند چه فائده که ابر آذار اند
و نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند
و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند قدمی
بهر خدا نه نهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی
بمشقت فراهم آرند و بخست نگاهدارند بحسرت

بگذارند چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل از خاک وقتی برآید که وی در خاک رود شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد	دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

جواب گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدائی و گرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن میگویم که متعلقان در دارند و غلیظان شدید را برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا

برسینهٔ صالحان و اهل تمیز نهند و گویند کس اینجا
نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند
و از رقعهٔ گدایان بفغان و محال عقلست که
اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پر شود شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا
پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا سختی دیده تلخی کشیدهٔ را بینی خود را بشره

در کارهای مخوف اندازد و از عقوبت
آخرت نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه

سگی را گر کلوخی بر سر آید ... ز شادی بر جهد کاین استخوانیست
اگر نعشی دو کس بر دوش دارند ... لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است
بحلال از حرام محفوظ من همان انگار تقریر این
سخن نگفتم و بیان برهان نیاوردم انصاف
از تو توقع دارم که هرگز دیدهٔ دست دغائی
بر کتف بسته یا بینوائی بزندان در نشسته یا پردهٔ

معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا

بعلت درویشی شیر مردان را بحکم ضرورت

در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتملست آنکه یکی

را از درویشان نفس اماره مرادی طلب کند چون

نفس اماره مرادی طلب کند الخ یعنی جماع ۱۲

قوت احصانش نباشد و بعصیان مبتلا

گردد که بطن و فرج توام اند یعنی دو فرزند یک

شکم مادرم که این یکی برجای است آن

دیگر برپای شنیده ام که درویشی را

با حدثی بر خبثی بدیدند با آنکه شرمساری

بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان قوّت ندارم
که زن کنم و طاقت نه که صبر چه کنم لا رَهبانِیَّةَ فِی
الاِسلامِ جمله موجب سکون و جمعیت درون که
(یعنی اسباب ۱۲)
توانگر ازا میسر شود یکی آنکه هر شب صنمی در بر گیرد
و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از صباحت او
بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت

سر انگشتها کرده عنّاب رنگ	بخون عزیزان فرو برده چنگ

محال است که با حسن طلعت او گرد مناهی
(ای ممنوع ۱۲)
گردد و یارای تباهی زند شعر

ولی کہ حور بہشتی بود نغما گرد
کی التفات کند بر بتان نغمائی شعر

مَنْ کَانَ بَیْنَ یَدَیْہِ مَا اشْتَہٰی رُطَبٌ
یُغْنِیْہِ ذٰلِکَ مِنْ رَجْمِ الْعَنَاقِیْدِ

اغلب تہیدستان دامن عصمت بمعصیت
آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت

چون سگ درندہ گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالح است یا خر دجال

چہ مایہ مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتادہ اند

وعرض گرامی را بباد درشت نامی برداده **فرد**

با گرسنگی قوت پرهیز نماند	افلاس عنان از کف تقوی بستاند

آنکه گفتی در بروی مسکینان ببندند حاتم طائی
که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش
گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره
کردندی چنانکه در طیبات آمده است **شعر**

در من منگر تا دگران چشم ندارند	کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

گفتا نه که من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که

برمال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار
وهر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی
وهر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد
کیسهٔ همت در باخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت قطعه

هان تا سپر نیفگنی از حملهٔ فصیح
کورا جز این مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست
تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز و سنت
جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند

سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزرِ بت تراش
بحجت با پسر بر نیامد بجنگ بر خاست آیه
لَئِن لَّم تَنتَهِ لَأَرجُمَنَّكَ دشنامم داد سقطش
گفتم گریبانم دریدِ زنخدانش شکستم قطعه

او در من و من در فتاده
خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی
از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعت این سخن پیش قاضی بردیم
و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی
بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید قاضی

چون حالت ما بدید و منطق بشنید سر بجیب تفکر فرو برد

(نزد منطق ما) (کلام ۱۲)

و پس از تامل بسیار سر برآورد و گفت ای که تو انکار

ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی بدان

(یعنی مذمت ۱۲)

هر جا که گلیست خارست و با خمر خمارست و

بر سر گنج مارست آنجا که در شاهوارست نهنگ مردم

خوارست لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پی ست

و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت

جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست	گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک

و همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرانند و کفور

و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور شعر

اگر ژاله هر قطره در شدی	چو خرمهره بازار ازو پر شدی

ای هر قطرهٔ ژاله ١٢

مقربان حضرت حق جل و علی توانگرانند درویش سیرت

و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که

غم درویش خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران

گیرد وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللهِ فَهُوَ حَسْبُهُ

پس روی عتاب از من بجانب درویش کرد و گفت

ایکہ گفتی توانگران مشتغل اند بمناہی و مست ملاہی نعم طایفہ ہستند بدین صفت کہ بیان کردی قاصر ہمت کافر نعمت کہ ببرند و بنہند و نخورند و ندہند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جہان زا بر دارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای تعالی نترسند شعر

گر از نیستی دیگری شد ہلاک	مرا ہست بطر را از طوفان چہ باک

شعر

وَرَاکِبَاتٍ نِیَاقًا فِی ھَوَادِجِھَا

فرد

لَمْ یَلْتَفِتْنَ اِلٰی مَنْ غَاصَ فِی الْکُثُبِ

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند	گویند چہ غم گر ہمہ عالم مردند

قومی برین نمط هستند که شنیدی و طائفه خوان

نعمت نهاده و دست کرم کشاده طالب نام اند

نزانگستروه وصلائے کرم داده ومیان بخدمت بسته وبتواضع کشاده

و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان

حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر مالک ازمّه

انام حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان عادل

ملوک زمان مظفر الدنیا والدین اتابک ابوبکر بن

قطعه

سعد بن زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه

همیشه دارد خدا زمانه او را — و فتح دهد نیزه های او را

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند	که دست جود تو با خاندان آدم کرد
خدای خواست که بر عالمی ببخشاید	ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت برسانید و از حد قیاس ما اسپ مبالغت در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین دو بیت کردیم قطعه

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش	که تیره بختی اگر هم برین نسق مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست	بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ❊ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْكَ نشنید عاقبتش شنیدی قطعه

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی متمتّع شوی از نعمت دنیا
ن۱ که متمتع ۲ نسخه دوم که متمتع بری از معنی اکابر مسموع شده

با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد
ن۲ دنیا و عقبی

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الفائِدَةَ اِلَیْكَ عائِدَةٌ
یعنی بخشش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد قطعه

درختِ کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری
بمنت منه اره بر پای او قطعه

شکرِ خدای کن که موفق شدی بخیر

زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی

منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی	چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند	چارپائی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر	که برو هیزم است یا دفتر

حکمت علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهیز و علم و زهد فروخت	خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است

یهدی به و هو لا یهتدی **بیت**

بی فائده هر که عمر در باخت (ضائع کرد ۱۲)	چیزی نخرید و زر بینداخت

پند ملک از خردمندان جمال گیرد و دین

از پرهیزگاران کمال یابد پادشاهان

به نصیحت خردمندان از آن محتاج تر اند که

خردمندان بقربت پادشاهان **قطعه**

پندی اگر بشنوی ای پادشاه	در همه دفتر به ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل	گرچه عمل کار خردمند نیست

حکمت سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست **قطعه**

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی	باشد که در کمند قبول آوری دلی
وقتی بقهر گوی که صد کوزهٔ نبات	گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر درویشان **بیت**

مقتضای خردمند عزلت است و گفته اند بعض اهل تحقیق که عزلت دوری از ارباب دولت ترک طمع و باز داشتن نفس است از آرزوهای او و باختیار لوازم

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی

بدولتِ تو گنه میکند بانبازی

پند بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد

و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی

مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد شعر

معشوق هزار دوست را دل ندهی

ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

پند هر آن سرّی که داری با دوست در میان

منه اگرچه دوست مخلص باشد چه دانی که وقتی

دشمن گردد و هر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست گردد

پند رازی که نهان خواهی با کس در میان منه و اگرچه دوست باشد که مر آن دوست را نیز دوستان باشند همچنین مسلسل

قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش
با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب ز سر چشمه به بند
که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت
کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت
کآتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را
دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرمزده نباشی ابیات

یعنی تحقیق ... دشمنی ... آتش ... دشمن ... مقصود ... دوستان ... تملق ... مهمل ... کشت ... جهان سوخت ... زه کمان ... تیر ... دوخت ... زده گردن کمان ... سروری

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

قطعه

میان دو کس آتش افروختن — نه عقلست و خود در میان سوختن

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش

پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد

شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

پند چون در مضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید

شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی	با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت تا کار بزر بر می آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف

شعر

چو دست از همه حیلتی در گسست	حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید

بیت

دشمن چه بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت هر که بدی را بکشد خلق از بلای
وی برهاند و وی را از عذاب خدای قطعه

پسندیده است بخشایش و لیکن | منه بر ریش خلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کرد بر مار | که آن ظلم است بر فرزند آدم

حکمت نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست
ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کار
کنی که عین صواب است مثنوی

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن | که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر | ازان بگرد و راه دست چپ گیر

برای آنکه ... خواهد رسانید ... در آخرت مغضوب خواهد شد ... از آزار رسانیدن خلق ... آزار رسانیدن ... خوش آمد ... دادن کار دشمن ... اشاره ... در حقیقت ... است خواهد بود

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نچندان نرمی که بر تو دلیر ابیات

درشتی و نرمی بهم در بهست — چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش — نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد — نه یکبار تن در مذلت دهد

جوانی با پدر گفت ای خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیکمردی کن نچندان — که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت دو کس دشمن ملک و دین اند

شعر پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بر سرِ ملک مباد آن ملکِ فرمان ده
که خدا را نبود بندهٔ فرمان بردار

پند پادشاه را باید که حدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس انگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدمِ خاک زاد	که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی	نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی | گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه | یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هرجا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی | ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

حکمت چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت دشمن چو از ہمہ حیلتی فرو ماند سلسلۂ دوستی بجنباند آنگہ بدوستی کارہائی کند کہ ہیچ دشمن نتواند

گر دو سر مار بدست دشمن کوب کہ از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و اگر آن از دشمن رستی

فرد

بروز معرکہ ایمن مشو ز خصم ضعیف	کہ مغز شیر بر آرد چو دل ز جان بر داشت

حکمت خبری کہ دانی دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

فرد

بلبلا مژدۂ بہار بیار	خبر بد بہ بوم شوم گذار

نکته پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی واثق باشی وگرنه در هلاک خود سعی میکنی

مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که بینی که در کار گیرد سخن
کمالست در نفس انسان سخن | تو خود را بگفتار ناقص مکن

پند هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به نصیحت گری محتاج ست

پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن دامن طمع گشاده

پند احمق را ستایش خوش آید

چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی	که اندک مایه نفعی از تو دارد
اگر روزی مرادش بر نیاری	دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

شعر

مشو غره بر حسن گفتار خویش	به تحسین نادان و پندار خویش

حکمت همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال

نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند	چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطنز گفت مسلمان گر این قباله من	درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند	وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد	بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بهم بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری به بضاعت **شعر**

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد	
	نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی که حریص است ۱۲

خوانچه یک سفره ۱۲ — جیفه

بسیط یعنی زمین فراخ ... منعدم یعنی نابود ... قانع آن را گویند که قبول کند ... ای بی نان خوردن ...

پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است ازوی بپرهیز
بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

(برخود ۱۲)

دران آتش نداری طاقت سوز
بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند

شعر

بد اختر تر از مردم آزار نیست
که روز مصیبت کسش یار نیست

(بدبخت ۱۲)

له شهوت این جا بمعنی خواهش نفس است و آتش بودن آن باین معنی است که انسان بسبب خواهش نفس اماره [illegible] مناهی کرده و بدین سبب [illegible] عذاب دوزخ است ۱۲

[illegible]

حکمت: هرچه زود برآید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند	بچهل سال کاسهٔ چینی
صد بروزی کنند در مردشت	لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد
آدمی زاده ندارد خرد و عقل و تمیز
آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید
وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز
آبگینه همه جا یابی ازان بی محلست
لعل دشوار بدست آید ازانست عزیز

نسخه: آبگینه همه جا هست زان قدرش نیست

حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان	که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند	شتربان همچنان آهسته میراند

(آهسته رو ۱۲)

پند نادان را به از خاموشی نیست و اگر این مصلحت (خصلتی ۱۲) بدانستی نادان نبودی قطعه

چون نداری کمال فضل آن به	که زبان در دهان نگهداری
آدمی را زبان فضیحه کند	جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد	برو بر صرف کردی سعی دائم

حکیمے گفتش ای نادان گوشی چه

درین سودا بترس از لوم لایم

بیاموزد بهائم از تو گفتار

تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب

پیشتر آید سخنش ناصواب

یا سخن آرای چو مردم بهوش

یا بنشین همچو بهائم خموش

پند هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست فرد

چون درآمد به از توئی بسخن

گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت هر که با بدان نشیند نکوئی نه بیند ابیات

گر نشیند فرشته با دیو

وحشت آموزد و خیانت وریو

نکند گرگ پوستین دوزی	ازبدان جز بد نیاموزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد

پند هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

چون باز کنی مادر مادر باشد	بس قامت خوش که زیر چادر باشد

حکمت اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی

ف چراکه از رذیلان کار نیکی نمی آید چنانکه از گرگ کار پوستین دوزی نیاید چراکه او در پی دریدن پوست باشد نه دوختن ۱۲ [illegible]

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی | پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت هر که بصورت نیکوست سیرت زیبا درو است کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد

قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری | راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی | تو که بازی کنی بسر با غوج

حکمت پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست	پیش سر پنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن	که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فگند	پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد شعر

چون نیاید نصیحتم در گوش	اگرت سرزنش کنم خاموش

حکمت بی هنران هنرمندان را نتوانند که ببینند همچنان که سگان بازاری سگ صیدی را مشغله برآرند و پیش آمدن نیارند یعنی چون سفله بهنر با کسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست	که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت اگر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی بیت

شکم بند دست است و زنجیر پای	شکم بنده نادر پرستد خدای

از حسد ۱۲ ... عاجز ۱۲ ... از سفله بی هنری ۱۲

مراد شغل کار و بی کار ... [illegible]

پند حکیمان دیر خورند و عابدان
نیم سیر و زاهدان سدّ رمق و جوانان
تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند
اما قلندران چندان بخورند که در معده
جای نفس نماند و بر سفره روزی کس شعر

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی

حکمت مشورت با زنان تباه است
و سخاوت با مفسدان گناه شعر

فرد

ترحم بر پلنگ تیز دندان — ستمگاری بود بر گوسفندان

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت هر کرا دشمنی پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار سر بر سنگ — خیره رائی بود قیاس و درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان هشت اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی

فوت شود تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهلست زنده بیجان کرد	کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز	که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند بیت

نه عجب گر فرو رود نفسش	عندلیبی غراب هم قفسش قطعه
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند	تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

[1] بی اضافت پس مفعول محذوف باشد وآن اشارت بگذشته که از عبارت بر می آید یعنی [illegible]

[2] [illegible] جانب عندلیب

[3] [illegible] صفت [illegible] موصوف [illegible]

حکمت خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن بهبندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فروماند مثنوی

بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی
فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر علویست ولیکن چون

بنفس خود هنری ندارد با خاک برابرست و قیمت
شکر نه از نی ست که آن خود خاصیت ویست

مثنوی

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر
گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت مشک آنست که خود ببوید نه که عطار بگوید
دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و هنرنمای
و نادان چون طبل غازی بلندآواز و میان تهی

قطعه

عالم اندر میانہ جہال | مثلی گفتہ اند صدیقان
شاہدی در میان کورانست | مصحفی در سرای زندیقان

پند دوستی را کہ بعمری فراچنگ
آرند نشاید کہ بیکدم بیازارند بیت

سنگی بچند سال شود لعل پارہ
زنہار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت عقل در دست نفس چنان گرفتا
ست کہ مرد عاجز در دست زن گربز شعر

در خرمی بر سرای بربند | کہ بانگ زن از وی برآید بلند

پند رای بی قوت مکر و فسون است

و قوت بی رای جهل و جنون شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک

که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابد که بنرود و بنهد

پند هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است

از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند

بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنکه دست قوت ندارد و سنگ خرد نگاه میدارد تا وقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد شعر

قطر علی قطر اذا اتفقت نهر	ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر
اندک اندک بهم شود بسیار	دانه دانه است غله در انبار

حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم در گذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت آن کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی	فزون گرددش کبر و گردن کشی

حکمت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار — به ز دانشمند ناپرهیزگار

کان به نابینائی از راه اوفتاد — وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدم است و دنیا وجودی میان دو عدم و دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چه خرند آیه

أَلَمْ أَعْهَدْ إِلَيْكُمْ يَا بَنِي آدَمَ أَنْ لَا تَعْبُدُوا الشَّيْطَانَ

شعر

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی

ببین که از که بریدی و با که پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان بر نیاید و سلطان با مفلسان مثنوی

وامش مده آنکه بی نماز است	گرچه دهنش ز فاقه باز است
کو فرض خدا نمیگزارد	از قرض تو نیز غم ندارد فرد
امروز دو مرده پیش گیر و کن	فردا گوید تری ازینجا برکن

حکمت هر که بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه

یوسف صدیق علیه السلام در خشک سالِ مصر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند مثنوی

آنکه در راحت و تنعّم زیست | او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند | که باحوال خویش درماند

قطعه

ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار | که خر خارکش سوخته در آب و گل است
آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه | کانچه از روزن او میگذرد دود دل است

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که چونی

گرسنگان را فراموش نکند ... هشدار ... خارکش ... ضعیف حال ... [illegible]

الا بشرط آنکه مرهمی بر ریشش نهی و معلومی پیش قطعه

خریکه بینی و باری بگل درافتاده
بدل بر و شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد
میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکمت دو چیز مخالف عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه

قضا دگر نشود در هزار ناله و آه
بشکر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزائن باد
چه غم کند که بمیرد چراغ پیرزنی

پند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی	برساند خدای عزوجل
ور روی در دهان شیر و پلنگ	نخورندت مگر بروز اجل

حکمت توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی ست مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب

قطعه

یقینست که دولت بدان زائل شدنیست اگر در عمر چند روزه وفادارے هم نماید آخر بعد مرگ نخواهد ماند ۱۲

هر کرا جاه و دولتست بدان	خاطر خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه	بسرای دگر نخواهد یافت

حکمت حسود از نعمت حق بخیل است که بندهٔ بیگناه را دشمن می دارد **قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم	رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی	مردم نیکبخت را چه گناه **قطعه**
الا تا نخواهی بلا بر حسود	که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی	که وی را چنان دشمن اندر قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است

ورونده بمعرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل

درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد

از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست

نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده

رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که

دست بر دارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار	بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکی را گفتند عالم بی عمل بچه

ماند گفت بزنبور بی عسل بیت

گو عالم بی عمل نقصان خویش می کند نفع علمش خود بمردم میرسد پس زنبور بی عسل چگونه باشد ۱۲ از نور الله رحمة الله علیه

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بی مروت زن است و عابد با طمع راهزن قطعه

ای بناموس جامه کرده سپید
بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا
آستین خود دراز و خود کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

یا مکن با پیلبانان دوستی	یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر

کهنه ۱۲

سرکه از دست رنج خویش و تره	بهتر از نان ده خدا و بره

پاره — مزد ۱۲

حکمت خلاف راه صوابست و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت

صاحبان خرد ۱۲ — که سرگشته یا گمراه شود ۱۲

بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل

که نبض را به طبیعت شناس بنمائی

بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن

دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هرآئنه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود	همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست	که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگرچه طبیعت ایشان نگیرد لیکن بطریق ایشان متهم گردد چنانکه اگر شخصی بخرابات رود به نماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن منسوب شود

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند | مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ برد گردن از متابعتش بر نپیچد اما اگر درهٔ هولناک پیش آید که موجب هلاک

نسخه اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد تا بحدی که اگر بخرابات رود

باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه

کسیکه لطف کند با تو خاکپایش باش
وگر خلاف کند در دو چشمش آگن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ

فضلش بدانند بایه جهلش شناسند **قطعه**

ندهد مرد هوشمند جواب	مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن	حمل دعویش بر محال کنند

بسیار گو ۱۲

حکمت ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز پرسیدی که چون است و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند

زخم ۱۲

هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صواب است	باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند نه بینی که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا قطعه

یکی را که عادت بود راستی
خطائی رود درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی
دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان

سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمه هرگز فراموش	نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را	بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت از نفس‌پرور هنرپروری نیاید
و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**

مکن رحم بر مرد بسیار خوار	که بسیار خوار است بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی	چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم
اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر

درویشیت تنگدل (غمگین ۱۲) نشینی پس حلاوت ذکر
من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی **قطعه**

گه اندر نعمتی مغرور و غافل	گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست	ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی
فرود آرد و یکی را در شکم ماهی نکو دارد **بیت**

وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس	ور خود بود اندر شکم حوت (ماهی ۱۲) چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد

واگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند **قطعه**

گر بمحشر خطاب قهر کند	انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار	کاشقیا را امید مغفرتست

حکمت هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید وَلَنُذِیقَنَّهُمْ مِنَ الْعَذَابِ الْأَدْنیٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَکْبَرِ **فرد**

(نسخه: قال الله تعالی وَلَنُذِیقَنَّهُمْ)

پند است خطاب مهتران آنگه بند	چون پند دهند نشنوی بند نهند

(عتاب ۱۲)

پند نیکبختان بحکایت و امثال پیشینگان پند گیرند از آن پیشتر که پسینیان بواقعهٔ او مثل زنند

(نسخه: پیشینیان)

و وزیران دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه نکنند **قطعه**

نرود مرغ سوی دانه فراز	چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران	تا نگیرند دیگران بتو پند

(فراز: پیش و نزدیک ۱۲)

حکمت آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای	می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشنده
از تو بکه نالم که دگر داور نیست	وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنرا که تو ره دهی کسی گم نکند	وانرا که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدائی نیک انجام به از بادشاه نافرجام **بیت**

غمی کز پیش شادمانی بری	به از شادی که در پیش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار کُلُّ اِنَاءٍ یَتَرَشَّحُ بِمَا فِیْهِ **فرد**

گرت خوی من آمد ناسزاوار	تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد **بیت**

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی	کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بر آید
واز دست بخیل بجان کندن قطعه

دونان نخورند گوشه دارند
گویند امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن
زر مانده وخاکسار مرده

حکمت هر که بر زیر دستان نه بخشاید
بجور زبر دستان گرفتار آید مثنوی

نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بر دل گزندی
که در مانی بجور زورمندی

حکایت درویشی بمناجات در می گفت

یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک آفریده

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت در میان

حکمت مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید بیت

هزار بار چراگاه بهتر از میدان	
	ولیک اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت اول کسیکه علم بر جامه کرد و انگشتری

در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا

زینت بچپ دادی و فضیلت راست را

گفت راست را زینت راستی تمام است قطعه

فریدون گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدانرا نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که چندین فضیلت

که دست راست است خاتم در دست چپ

چرا می کنند گفت ندانی که اهل

فضیلت همیشه محروم باشند شعر

آنکه حظ آفرید و روزی بخت

یا فضیلت همی دهد یا بخت

حکمت نصیحت پادشاهان مسلم کسی

راست که بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس

بر این است بنیاد توحید و بس

حکمت شاه از بهر دفع ستمگاران است و

برای دفع شان و شحنه برای خونخواران ای برای سزا و دفع شان [illegible] گرفتار میکند قاتلان مردم را و اخراج میکند ایشان را و شحنه بفتحتین گروه نگهبانان در فارسی بالفتح و قیل بالکسر معنی کوتوال

شحنه برای خونخوران قاضی مصلحت جوی طراران
هر گز دو خصم بحق راضی نروند پیش قاضی قطعه

چو حق معائنه دانی که می بباید داد
بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسی به طیب نفس
بقهر از و بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را که بشیرینی شعر

قاضے که برشوت بخورد پنج خیار
یعنی چیز حقیر

تا بت کند از بهر تو صد خربزه زار

حکمت

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواند ز گوشهٔ برخاست

فرد

جوان سخت می باید که از شهوت بپرهیزد
که پیر سست رغبت را خود آلت نمی خیزد

حکمت

حکیمی را پرسیدند که چندین درخت نامور که خدای عزوجل آفریده است و برومند هیچ یک را

آزاد نخوانده اند مگر سرو را که ثمره ندارد گوئی درینچه

حکمت است گفت هر یکی از خلق معین ست

بوقتی معلوم گهی بوجود آن تازه اند وگاهی

بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و

همه وقت خوش ست و اینست صفت آزادگان قطعه

بر انچه میگذرد دل منه که دجله بسی	
	پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست بر آید چو نخل باش کریم	
	ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسّر بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد **قطعه**

کس نبیند بخیل فاضل را	که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد	کرمش عیبها فرو پوشد

خاتمة الکتاب

تمام شد کتاب گلستان و الله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان تلفیقی نرفت **بیت**

کهن خرقهٔ خویش پیراستن	به از جامهٔ عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت

(اکثر ۱۲ — خوش طبعی ۱۲)

آمیز کوته نظران را بدین زبان طعن دراز گردد که مغز

دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفائده

خوردن کار خردمندان نیست و لیکن بر رای

(خبر ۱۲)

روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشان است

پوشیده نماند که دُرِ موعظهای شافی در سلک عبارت

کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت

برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول

(نا ۱۲ — تا طبع مخاطب ملول نشود ۱۲)

محروم نماند اَلحَمدُ لِلّٰهِ رَبِّ العَالَمِینَ مثنوی

ما نصیحت بجای خود کردیم

روزگاری درین بسر بردیم

گر نیاید بگوش رغبت کس

بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظراً فیه سل باللّٰه مرحمة
علی المصنف واستغفر لصاحبه

واطلب لنفسک من خیر ترید بها
من بعد ذلک غفراناً لکاتبه

لو ان لی یوم التلاق مکانة
عند الرؤف لقلت یا مولانا

انا المسیء وانت مولی محسن
ها قد اساءوا واطلبوا الاحسانا

تمت

رقمه محمد شمس الدین اعجاز رقم لکھنوی ۱۲۹۹ھ

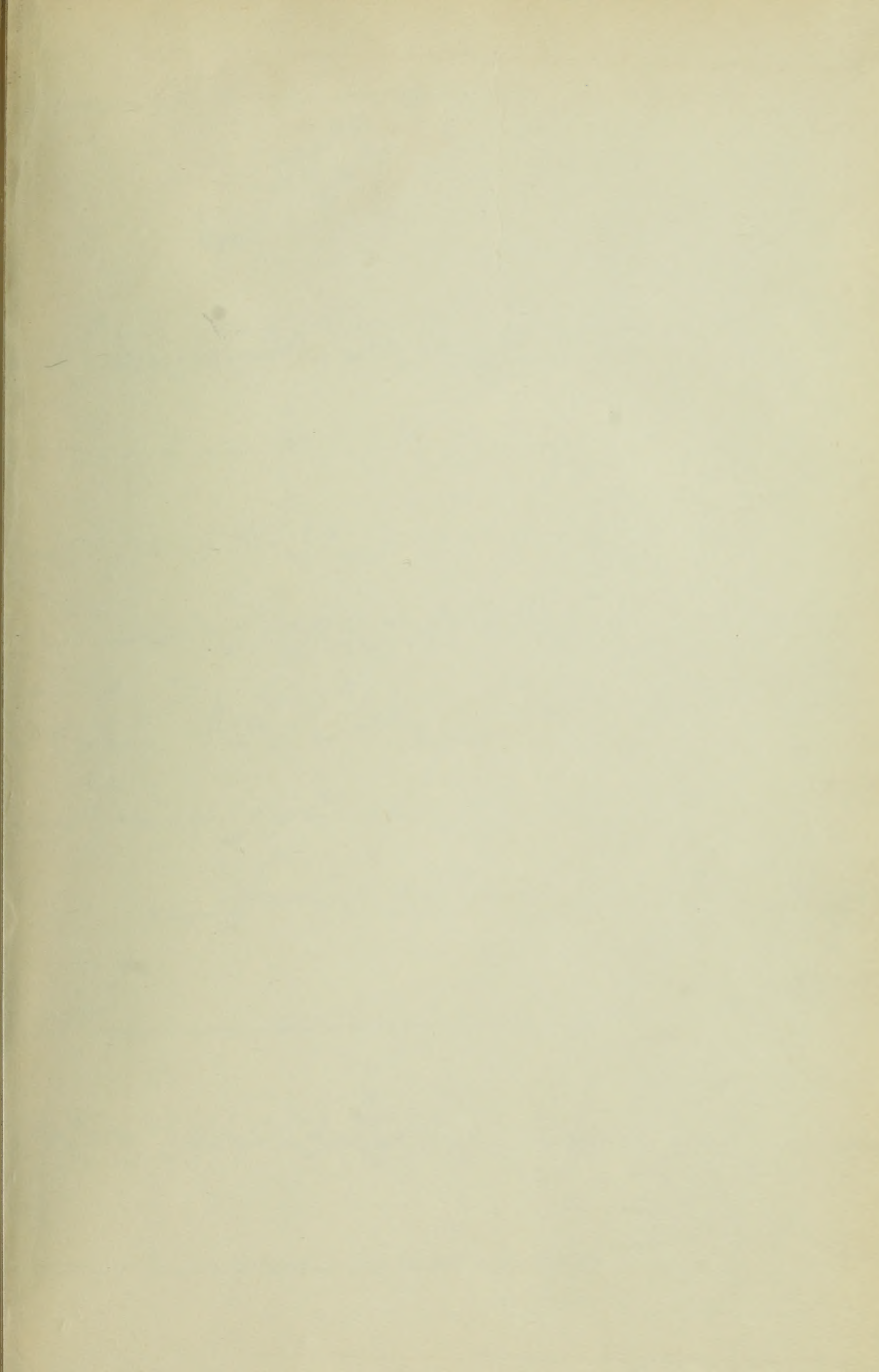
465

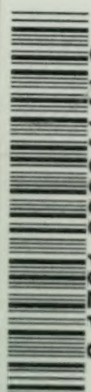
التماس

خریداران ذوی الاقتدار و مشتاقان باوقار کی خدمت
سراپا برکت میں اطلاع دی جاتی ہے کہ ہمارے کارخانہ
میں سب قسم کی کتابیں عربی۔فارسی۔فقہ و حدیث
درسی بکثرت موجود ہیں جو خریداران کو نہایت ارزان
مل سکتی ہیں۔فرمایش پہنچنے پر فوراً تعمیل کی جاتی
ہے۔تاجروں کے واسطے خاص رعایت مدنظر ہے
جو بذریعہ خط و کتابت طے ہو سکتی ہے +

المشتهران

رائے صاحب منشی گلاب سنگھ اینڈ سنز مالکان مطبع مفید عام لاہور





UNIV. OF
TORONTO
LIBRARY